



مزرعه حیوانات

حیوانات

حیوانات

حیوانات

حیوانات

حیوانات

حیوانات

حیوانات

جورج اورول

ترجمه صالح حسینی

معصومه نبی زاده



مزرعۂ حیوانات

قصۂ پریان

نوشتۂ جورج اورول

ترجمۂ صالح حسینی، معصومہ نبی زادہ



المنارات دہستان

اورول، جورج، ۱۹۰۳ - ۱۹۵۰ م.
مزرعه حیوانات: قصه پریان / نوشته جورج اورول؛ ترجمه
صالح حسینی، معصومه نبی زاده. - تهران: دوستان، ۱۳۸۲.
ISBN 978-964-6207-20-2 ۱۵۸ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Animal Farm.

این کتاب با عنوان «قلعه حیوانات» منتشر شده است.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م. الف. حسینی، صالح،

۱۳۲۵ - ، مترجم. ب. نبی زاده، معصومه، مترجم. ج. عنوان،

د. عنوان: قلعه حیوانات.

ق ۸۷۳ الف / PZ ۳ ۸۲۳/۹۱۲ ق ۹۲۷ الف

کتابخانه ملی ایران ب ۱۳۸۲ م ۸۲-۲۰۱۵۷

چاپ اول: ۱۳۸۲ چاپ دوم: ۱۳۸۵

چاپ سوم: ۱۳۸۶ چاپ چهارم: ۱۳۸۷

چاپ پنجم: ۱۳۸۹ چاپ ششم: ۱۳۹۲



انتشارات دوستان خیابان فخر رازی، پلاک ۳۳؛ تلفن: ۶۶۴۹۲۹۶۲

جورج اورول

مزرعه حیوانات

ترجمه صالح حسینی، معصومه نبی زاده

حروفچینی: شبستری

چاپ ششم: ۱۳۹۲

چاپ گلشن

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

فصل اول

شب که شد آقای جونز، صاحب مزرعه اربابی^۱، در مرغداری را قفل کرده بود، منتها از فرط مستی یادش رفته بود روزنه‌های بالای آن را ببندد. در حلقه روشنایی فانوسش که این سو و آن سو تاب می‌خورد، تلوتلوخوران از حیاط گذشت. به در عقب که رسید، چکمه‌اش را با شلنگه از پا درآورد و آخرین گیل‌اس آبجو را از بشکه ظرفشوخانه پر کرد و راهش را کشید به تخت‌خواب رفت. خانم جونز، تابگویی چه، صدای خروپفش بلند شده بود.

همین که چراغ اتاق خواب خاموش شد، جنب و جوشی سرتاسر مزرعه را فرا گرفت. آن روز دهن به دهن گشته بود که میجر پیر، گراز سفیدپال صاحب مدال^۲، شب پیش خواب

۱. با توجه به manor house (خانه اربابی)، Manor Farm را «مزرعه اربابی» ترجمه کردیم.

۲. به جای Prize Middle White boar. دو کلمه وسط، یعنی Middle White را

عجیبی دیده است و می‌خواهد نقل آن را برای حیوانات دیگر بگوید. بنا را بر این گذاشتند که به محض خلاص شدن از شر آقای جونز، همگی در طویلهٔ بزرگ جمع شوند. میجر پیر (که همیشه به این اسم نامیده می‌شد متنها با نام «زیبای ولینگدون» در نمایشگاه شرکت کرده بود) به قدری در مزرعه مورد احترام بود که همه حاضر بودند برای شنیدن حرفهایش، ساعتی از خواب شبشان را بزنند.

میجر بر جایگاه بلند سکوماندی در ته طویله بزرگ، زیر فانوسی که از تیر آویزان بود، روی بستری از کاه جا خوش کرده بود. دوازده سالی از عمرش می‌گذشت و این اواخر هم خیلی تنومند شده بود ولی هنوز هم خوک باهیتی بود و با وجود اینکه دندانهایش را نکشیده بودند، ظاهر حکیمانه و خیرخواهانه‌ای داشت. دیری نپایید که سر و کلهٔ حیوانات دیگر هم پیدا شد و هر کدام برای خود جایی دست و پا کردند. اول از همه بلوبل و جسی و پنیچر سگه آمدند و بعد ماده خوکها، که هنوز نرسیده روی کاه‌های جلو سکو لم دادند. مرغها روی لبهٔ پنجره نشستند و کبوتران بال‌زنان روی تیرهای سقف جا گرفتند. گاوها و

→ «نایب قهرمان» ترجمه کرده بودیم. معادل «سفیدال» مدیون دقت عالمانهٔ دکتر کامران احتشام است. باری Middle White علاوه بر نژاد، به لحاظ تمثیلی دال بر طبقهٔ متوسط هم هست. طبق گفتهٔ یکی از منتقدان، میجر چه بسا مظهر مارکس یا لنین بوده باشد اما به یقین فرانمودی است از روشنفکر طبقهٔ متوسط اروپای غربی. پیداست که دلالت معنایی دوم به هیچ وجه در ترجمه منتقل نمی‌شود.

گوسفندان پشت سر ماده‌خوکها دراز کشیدند و بنای نشخوار کردن گذاشتند. باکسر و کلوور اسبه، که هر دو ارابه کش بودند، سلانه سلانه با هم آمدند و سم‌های بزرگ و پشمالوی خود را از ترس اینکه مبادا حیوان کوچکی در کاه قایم شده باشد با احتیاط در آن فرو می‌بردند. کلوور مادیان تنومند و میانسالی بود و حالتی مادرانه داشت و پس از زایمان چهارمین کره‌اش، دیگر نتوانسته بود تناسب اندام گذشته را بازیابد. باکسر حیوان فوق‌العاده‌ای بود، قدش هجده گز و زور و قوتش به اندازه دو اسب معمولی بود. خط سفید پایین پوزه‌اش ظاهری احمقانه به او می‌داد. راستش را بخواهید، هوش و ذکاوت خیلی خوبی هم نداشت ولی به سبب پایمردی و زور بازوی بی‌نظیرش، مورد احترام همگان بود. بعد از اسبها، موریل بُزه و بنجامین الاغه آمدند. بنجامین از دیگر حیوانات مزرعه پیرتر و بدعق‌تر بود. خیلی کم حرف می‌زد و وقتی هم چیزی می‌گفت معمولاً آیه یأس می‌خواند. مثلاً می‌گفت خدا به من دم داده که با آن مگس‌ها را دور کنم ولی کاش نه دم می‌داد و نه مگسی می‌آفرید. بنجامین در میان حیوانات مزرعه تنها کسی بود که هیچوقت نمی‌خندید و علتش را هم که می‌پرسیدند می‌گفت آخر به چه بخندم. ارادت خاصی به باکسر داشت ولی هیچوقت علناً چیزی ابراز نمی‌کرد. آن دو معمولاً یکشنبه‌ها را در چمنزار کوچک پشت باغ بدون هیچ حرف و حدیثی کنار هم می‌چریدند.

اسبها تازه دراز کشیده بودند که یکدسته جوجه مرغابی که

مادرشان را گم کرده بودند، قات‌قات‌کنان و پشت سر هم به طویله آمدند و سردرگم ماندند کجا بنشینند که زیر پا لگد نشوند. کلوور با پای بزرگ جلوییش دور تا دور آنها حصارمانندی درست کرد و جوجه مرغابی‌ها داخل آن لانه کردند و فوراً خوابشان برد. لحظه آخر مولی، درشکه کش آقای جونز که مادیان زیبا و سفید و کودنی بود، با ناز و ادا سر رسید. داشت حبه قندی را می‌جوید. رفت جلو نزدیک همه نشست و با طنازی بنا کرد به تکان دادن یال سفیدش و خدا خدا می‌کرد که چشم حیوانات به روبان قرمزی بیفتد که به یالش بسته بودند. آخر از همه گربه آمد و طبق معمول برای پیدا کردن جایی گرم و نرم نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و بالاخره به زور خودش را بین باکسر و کلوور جا داد که بتواند در طول سخنرانی میجر بارضا و رغبت خُرْخُر کند و یک کلمه از حرفهایش را هم نشنود.

حالا همه حیوانات حاضر بودند به جز موزز کلاغه، که دست‌آموز بود و پشت در عقب بر شاخه درختی خوابیده بود. میجر همینکه متوجه شد همه حیوانات جا خوش کرده‌اند و سراپا گوش منتظرند، سینه را صاف کرد و گفت:

— رفقا، حتماً شنیده‌اید که دیشب خواب عجیبی دیده‌ام. منتها بعداً به خواب می‌پردازم. ابتدا می‌خواهم موضوع دیگری را با شما در میان بگذارم. رفقا گمان نمی‌کنم بیشتر از چند صباحی در میان شما باشم و قبل از مردن، وظیفه خود می‌دانم

حکمتی را که آموخته‌ام در اختیارتان بگذارم. من عمر درازی کرده‌ام و در مواقعی که تک و تنها در آخورم لم می‌دادم، مجال فراوانی برای تأمل داشته‌ام و شاید به جرأت بتوانم بگویم که ماهیت زندگی بر روی زمین را بهتر از هر حیوانی می‌دانم. در مورد این موضوع است که می‌خواهم با شما صحبت کنم.

— حالا رفقا، ماهیت زندگی ما چیست؟ بیایید با خودمان روراست باشیم. زندگی ما ادبار و کوتاه و پراز در ماندگی است. به دنیا می‌آییم، فقط به اندازه بخور و نمیر به ما می‌دهند و تا جان داریم از گرده‌مان کار می‌کشند و به درد نخور که شدیم، با بی‌رحمی تمام از دم تیغ می‌گذرانند. هیچ حیوانی در انگلیس از یک سالگی به بعد طعم خوشبختی و لذت را نچشیده است. هیچ حیوانی در انگلیس آزاد نیست. زندگی حیوانات قرین ادبار و بردگی است. این که دیگر به قدری عیان است که حاجت به بیان ندارد.

— اما آیا اقتضای طبیعت این است؟ یعنی سرزمین ما آنقدر بی‌برکت است که از عهده تأمین زندگی آبرومندان‌های برای ساکنینش بر نمی‌آید؟ نه رفقا، صد البته که نه! خاک انگلیس حاصلخیز و آب و هوایش مساعد است و از این سرزمین آنقدر غذا بدست می‌آید که کفاف سیرکردن شکم یک عالمه حیوان را می‌دهد تا چه رسد به حیوانهایی که در آن ساکنند. اگر از همین مزرعه درست استفاده می‌کردند، کفاف زندگی ده دوازده اسب، بیست گاو و صدها گوسفند را می‌داد — و همه آنها هم از زندگی

راحت و مرفهی برخوردار می شدند. چیزی که در حال حاضر ورای تصور ماست. پس چرا در این وضع و حال ادبار درجا بزنیم؟ چون انسان دوپا تقریباً تمام محصولی را که حاصل جان‌کندن ماست می دزدد. بله رفقا، جواب تمام مشکلات ما این است که در یک کلمه خلاصه می‌کنم - انسان. انسان دشمن واقعی ماست و بس. اگر انسان را از میدان به‌در کنیم، آنوقت ریشه گرسنگی و بیگاری بالمره خشک می‌شود.

- انسان تنها مخلوقی است که مصرف می‌کند و تولیدی ندارد. انسان شیر نمی‌دهد، تخم نمی‌گذارد و آنقدر ضعیف است که عرضه کشیدن گاو آهن را هم ندارد. سرعتش در دویدن به پای خرگوش هم نمی‌رسد. با این حال، آقا بالاسر همه حیوانات است. آنها را به کار وامی‌دارد، در عوض فقط قوت بخور و نمیری به آنها می‌دهد و باقی را برای خود نگاه می‌دارد. با کار و زحمت ماست که زمین کاشته می‌شود، کود ماست که زمین را حاصلخیز می‌کند، منتها هیچ‌کدام از ما جز باد به دست نداریم. آی گاوهایی که روبروی من نشسته‌اید، در سالی که گذشت چند هزار گالن شیر دادید؟ و چه بلایی بر سر آن مقدار شیری آمد که باید صرف تغذیه گوساله‌های پرواریتان می‌شد؟ قطره قطره این شیر از حلقوم دشمنان ما پایین رفته است. و شما مرغها تا بحال چقدر از تخمهایتان جوچه شده است؟ بقیه آن را به بازار بردند تا برای جونز و آدمهایش پول بیاورند. و تو کلوور آن چهار کره‌ای که زاییدی و قرار بود سر پیری عصای دست و

مایه دلخوشی‌ات باشند حالا کجایند؟ یک سالشان که شد آنها را فروختند و آرزوی دیدنشان را به گور می‌بری. تا به حال در عوض زاییدن چهار کره و زحمتهایی که کشیده‌ای جز جیره بخور و نمیر و گوشهٔ آخور چه نصیبت شده است؟

— رفقا، زندگیمان که سراسر ادبار است بماند، نمی‌گذارند سر سالم به گور ببریم. من که خودم شکایتی ندارم چون از جمله حیوانات خوشبخت بوده‌ام. دوازده سال عمر کرده‌ام و بیش از چهار صد بچه آورده‌ام. زندگی طبیعی خوک چنین است. منتها هیچ حیوانی از تیغ بیداد در امان نمی‌ماند. شما توله خوکهای پرواری که مقابل من نشسته‌اید، یکسال دیگر که چشمتان به‌سایطور و تختهٔ سلاخی بیفتد، ضجه‌تان به آسمان بلند می‌شود. سرنوشت فجیع همهٔ ما همین است، از گاو و خوک گرفته تا مرغ و گوسفند. اسبها و سگها هم سرنوشت بهتری ندارند. های باکسر تو هم از یال و کوپال که افتادی، جونز بی‌معطلی می‌فروشدت به سلاخ، او هم سر از تنت جدا می‌کند و برای سگهای تازی خوراک درست می‌کند. آخر عاقبت سگها نیز چنین است، پیر و بی‌دندان که شدند، جونز آجری را قلادهٔ گردنشان می‌کند و در نزدیکترین برکه غرق می‌کند.

— پس رفقا، آیا مثل روز روشن نیست که همهٔ بلاهای زندگی ما از خودکامگی انسان دوپا آب می‌خورد؟ کافی است از شر انسان جماعت خلاص شویم، آنوقت محصولی که حاصل دسترنج ماست، از آن خود ما می‌شود. اگر تلاش کنیم، تقریباً

یک شبه دولتمند و آزاد می شویم. پس تکلیف چیست؟ خوب جواب این است که باید شب و روز با دل و جان کار کنیم و نسل بشر را از میان برداریم. رفقا این است پیام من به شما: شورش. نمی دانم آین شورش چه زمانی به پا می شود، شاید یک هفته دیگر، شاید هم صد سال دیگر، اما به اندازه چشمهایم مطمئنم که دیر یا زود حق به حقدار می رسد. چند صباح دیگر عمرتان، تمام هم و غمتان همین باشد. مهمتر از همه اینکه، پیام مرا سینه به سینه نقل کنید تا به نسل های آینده برسد و آنها تا تحقق پیروزی به مبارزه ادامه دهند.

— رفقا، یادتان باشد که در عزم راسختان خللی به وجود نیاید. مبدا هیچ حرف و حدیثی شما را از راه به در کند. زیر بار این حرفها نروید که انسان و حیوان منافع مشترکی دارند و سعادت یکی در گرو خوشبختی دیگری است. این حرفها سر تا پادروغ است. بشر دوپافکر و ذکری جز منافع خودش ندارد. ما حیوانات باید در این مبارزه یک دل و یک زبان باشیم. انسانها جملگی دشمنند. حیوانات همگی رفیقند.

در این حیص و بیص، الم شنگه ای به پاشد که آن سرش ناپیدا بود. ماجرا از این قرار بود که در حین سخنرانی میجر، چهار موش صحرایی بزرگ از سوراخ بیرون خزیده بودند و روی دو پا ایستاده بودند و به سخنرانی گوش می دادند که یکهو سگها چشمشان به آنها می افتد و اگر موشها به طرف سوراخ خیز برنمی داشتند، جان سالم به در نمی بردند. میجر برای برقراری

سکوت پاچه‌اش را بلند کرد و گفت:

— رفقا، در اینجا لازم است موضوعی را حل و فصل کنیم و آن اینکه حیوانات غیراهلی مثل موش و خرگوش دوستند یا دشمن؟ بهتر است رأی بگیریم. در این جلسه این سؤال را به شور می‌گذاریم که موشها را جزو رفقا به حساب بیاوریم یا خیر؟

درج‌ارای گرفتند و با اکثریت قاطع تصویب کردند که موشها در زمره رفقایند. سه سگ و یک گربه رأی مخالف داده بودند که بعدها معلوم شد رأی گربه هم موافق بوده هم مخالف. میجر در ادامه سخن گفت:

— دیگر عرضی ندارم. فقط تکرار می‌کنم که کینه به انسان و شیوه‌های او را دمه خود سازید و هرگز آن را از یاد نبرید. هر موجودی که روی دو پا راه می‌رود، دشمن است. هر موجودی که روی چهار پا راه می‌رود یا بال دارد، دوست است. فراموش نکنید که در پیکار با انسان، هرگز شبیه او نشوید. حتی هنگامی هم که بر او غلبه کردید، رذائل او را اختیار نکنید. هیچ حیوانی حق ندارد در خانه بزید، یا بر تخت بخوابد، یا لباس بپوشد، یا خمر بنوشد، یا سیگار بکشد، یا با پول سر و کار داشته باشد، یا به تجارت بپردازد. هیچ عادت‌ی از عادات انسانی نیست که شر نباشد. مهمتر از همه اینکه هیچ حیوانی نباید در حق ممنوع خود جور و جفا پیشه کند. قوی یا ضعیف، زیرک یا کودن، همه با هم برادریم. هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بکشد. همه

حیوانات برابرند.

— و حالا رفقا، نقل خواب دیشبم را برایتان بگویم. خوابم در وصف نمی‌گنجد. رویایی بود از زمین در روزگاری که اثری از آدمیزاد نباشد. منتها آن خواب چیزی را که سالهای سال فراموش کرده بودم به خاطرم آورد. سالها پیش که بچه خوکی بودم مادرم و ماده خوکهای دیگر سرودی قدیمی می‌خواندند که فقط آهنگ و سه کلمه اولش را می‌دانستند. در نوباوگی آهنگ آن را می‌دانستم، اما مدتها بود که از ذهنم پاک شده بود. دیشب دوباره آن آهنگ در خواب به خاطرم آمد. تازه، کلمات آن سرود را نیز به یاد آوردم — یقین دارم کلمات همان سرودی است که سالها پیش حیوانات آن را می‌خواندند و سالها بود که از خاطرم گریخته بود. رفقا، حالا آن سرود را برایتان می‌خوانم. من دیگر پیر شده‌ام و صدایم گرفته، منتها وقتی آهنگش را به شما یاد بدهم خودتان بهتر از من خواهید خواند. نام این سرود «وحوش انگلیس» است.

میجر پیر سینه را صاف کرد و بنا کرد به خواندن. همانطور که گفته بود صدایش زمخت شده بود، منتها سرود را خیلی رسا خواند و الحق هم آهنگ آن شورانگیز بود. اینک آن سرود:

بگوش ای وحوش ایرلند و انگلیس،

شما ای ستوران این سرزمین،

نوید رهایی نثار شما،

ز ایام زرّین بدین سرزمین.

ز طاغوت انسان رها می شوید
رهایی سرانجام بخت شماست.
چمن های سرسبز این سرزمین،
لگدکوب سمهای سخت شماست.

نه یوغی به گردن، نه زینی به پشت
عنان از دهانهایتان دور باد،
و شلاقِ انسان بی رحم و پست
همی تا ابد خوار و منقور باد.

ز کاه وز شبدر، ز یونجه ز جو
تو را خوان نعمت چنان گسترند،
که اندیشه انگشت حیرت گزد
چوبیند همه گاو و خوک و خرند.

مشعشع شود آسمانِ وطن،
زالال و گوارا شود نهرها،
هوا عنبرین و زمین غرق نور،
چو آزاد گردیم و شاد و رها.

سزد گر بدین ره ز جان بگذریم،

که کاری ست صعب و خطیر و سترگ،
 سرانداز و شیدا، خر و گاو و خوک
 شتابان به میدان جنگی بزرگ.

بگوش ای وحوش ایرلند و انگلیس،
 شما ای ستوران این سرزمین،
 نوید رهایی نثار شما،
 ز ایام زرین بدین سرزمین.^۱

خواندن سرود، حیوانات را دستخوش چنان هیجانی کرده بود که آن سرش ناپیدا بود و هنوز میجر به آخر سرود نرسیده بود که بنای خواندن آن را برای خود گذاشتند. تازه آنهایی هم که از خرفتی رو دست نداشتند، آهنگ سرود و چند کلمه‌ای از آن را یاد گرفته بودند؛ و از نفرات باهوش، از قبیل خوک و سگ، چه بگوییم که در چند دقیقه کل سرود را حفظ کرده بودند و بالاخره پس از مختصر تمرین مقدماتی، تمام حیوانات مزرعه یک دل و یک زبان سرود «وحوش انگلیس» را سردادند. گاوها ماغ‌کشان، سگها زوزه‌کشان، گوسفندان بیع‌کنان، اسبها شیهه‌کشان و اردکها قات‌قات‌کنان آن را می‌خواندند. خواندن سرود در

۱. ترجمه شعر به شکل و شمایل کنونی از پویا رفویی است که سزاوار لطفش به زبان نمی‌توان آورد. و اما درباره اصل شعر گفته‌اند که قسمتهایی از آن نقل به معنای بعضی از مصرعهای «انترناسیونال» است.

درونشان چنان شور و شعفی ایجاد کرد که در همان حال پنج بار پیایی آن را خواندند و اگر در میان آواز آنها درنیامده بودند، چه بسا تا صبحدم هم دست از خواندن برنمی داشتند.

از بد حادثه، آقای جونز را این غریو و هلهله بیدار کرد و او هم به خیال اینکه روباهی به حیاط آمده است از رختخواب بیرون پرید. تفنگی را که همیشه خدا در گوشه اتاق خواب می گذاشت برداشت و در تاریکی یک خشاب تیر درکرد. ساچمه ها توی دیوار طویله فرو رفت و جلسه فی الفور به هم ریخت. همگی، از پرنده و چرنده، رو به آسایشگاه خود پا به دو گذاشتند. پرندگان به لانه های خود پریدند و حیوانات توی کاه و کلش جا گرفتند و در یک آن، بنی حیوانی در مزرعه نبود که نخوابیده باشد.

فصل دوم

سه شب بعد میجر پیر بادلی آرام در عالم خواب از دنیا رفت. جنازه‌اش را در پای باغ دفن کردند.

اوایل ماه مارس بود. طی سه ماه بعد، فعالیت‌های زیرزمینی بسیاری صورت گرفت. بعد از سخنان میجر، حیوانات باهوش‌تر مزرعه، به چشم تازه‌ای به زندگی نگاه می‌کردند. نمی‌دانستند شورش‌ی که میجر پیش‌بینی کرده بود کی پیش می‌آید. اصلاً به فکرشان هم نمی‌رسید که این شورش در دوران حیات خودشان پیش بیاید. منتها بدون هیچ شک و شبهه‌ای خود را موظف می‌دانستند که برای آن آماده شوند. طبیعی بود که کار آموزش و سازماندهی بر دوش خوک‌ها بود چون بنا به نظر عموم در هوش و ذکاوت سرآمد حیوانات دیگر بودند. سرآمد آنها دو خوک جوان به نام‌های اسنوبال و ناپلئون بود که آقای جونز به قصد فروش پروارشان می‌کرد. ناپلئون خوک بزرگ و باهیبیت برکشایی، تنها خوک برکشایی در مزرعه بود. از زبان‌آوری

بهره‌چندانی نداشت، منتها شهره به این بود که حرفش را به کرسی می‌نشاند. اسنوبال سرزنده‌تر از ناپلئون بود، از زبان‌آوری بهره داشت و در نوآوری از ناپلئون ستر بود ولی به نظر دیگران عمق منش ناپلئون را نداشت. باقی خوکه‌های نر مزرعه، همگی پرواری بودند. معروفترین آنها خوک خپل کوتاهی به نام اسکوییلر بود با گونه‌هایی گرد و چشمانی براق که فرز و چالاک بود و صدای تیزی داشت. در زبان‌آوری رودست نداشت و موقع بحث در مورد مسأله‌ای پیچیده، شگردش این بود که برای مجاب کردن طرف مقابل، خودش را این طرف و آن طرف بیندازد و دمش را تکان بدهد. دیگران در مورد اسکوییلر می‌گفتند می‌تواند شب را روز جلوه دهد.

این سه نفر تعالیم میجر پیر را شرح کردند و به نظام فکری کاملی تبدیل کردند و بر آن نام حیوانیت گذاشتند. هفته‌ای چند شب، پس از خوابیدن آقای جونز، جلسات سرّی در طویله تشکیل می‌دادند و اصول حیوانیت را برای دیگران شرح می‌دادند. در ابتدا جلسات آنها چنان با بلاهت و بی‌علاقگی توأم بود که بیا و ببین. بعضی از حیوانات از وظیفه وفاداری به آقای جونز که به او «ارباب» می‌گفتند دم می‌زدند و یا چرندیاتی از این قبیل می‌بافتند که «آقای جونز به ما غذا می‌دهد، اگر او نبود از گرسنگی تلف می‌شدیم». دیگران سؤالاتی از این دست مطرح می‌کردند که «چه اهمیتی دارد بعد از ما چه پیش می‌آید؟» یا «اگر این شورش به هر تقدیر بناست پیش بیاید، دیگر چه فرقی

می‌کند که به خاطر آن کار کنیم یا نه؟» و خوکها خون‌دلها می‌خوردند که به آنها حالی کنند این حرفها با روح حیوانیت مغایرت دارد. سؤالهایی که مولی، مادیان سفید، می‌پرسید از سؤالهای دیگر احمقانه‌تر بود. اولین سؤال او از اسنوبال این بود که «بعد از شورش باز هم از حبه قند خبری هست؟»

اسنوبال هم با قاطعیت جواب داد: «نه، ما در این مزرعه دم و دستگاهی برای درست کردن قند نداریم. تازه، تو دیگر احتیاجی به حبه قند نداری، چون تا دلت بخواهد جو و یونجه داریم.»
 مولی پرسید: «یعنی باز هم می‌توانم به یالم روبان ببندم؟»
 اسنوبال گفت: «رفیق، این روبانها که دل و دینت را برده نشان بردگی است. به نظرت ارزش آن آزادی بیشتر از این روبانها نیست؟»

مولی حرف او را قبول کرد، منتها به نظر می‌رسید که چندان متقاعد نشده است.

خوکها برای خنثی کردن چاخان‌هایی که موزز کلاغه، این‌ور و آن‌ور می‌برد مجبور بودند بیش از پیش تلاش کنند. موزز، دست‌آموز و سوگلی آقای جونز، جاسوس و سخن‌چین بود، منتها سخنور زیرکی هم بود. ادعا می‌کرد از دیار اسرارآمیزی خبر دارد به نام کوه پر از شهد و شکر^۱ که همه حیوانات پس از مرگ به آنجا می‌روند. می‌گفت این دیار فراسوی ابرها در آسمان

۱. اشاره طنزآمیز به وصف سرزمین کنعان، در کتاب مقدس، مبنی بر جاری بودن شیر و شهد در نهرهای آن.

قرار دارد. در کوه پر از شهد و شکر هفت روز هفته جمعه است، در تمام طول سال شبدر می‌روید و حبه قند و کیک بزرگ در پرچین‌هایش عمل می‌آید. حیوانات از موزز بدشان می‌آمد چون یک‌بند داستان‌سرایی می‌کرد و دست به سیاه و سفید نمی‌زد، منتها بعضی از آنها به کوه پر از شهد و شکر ایمان داشتند و خوکها برای اینکه مجابشان کنند که چنین جایی وجود ندارد، چاره‌ای جز توسل به برهان قاطع نداشتند. دو اسب ارابه کش یعنی باکسر و کلوور مریدان پر و پا قرص خوکها بودند. برای این دو خیلی سخت بود که خودشان در مورد چیزی فکر کنند، منتها خوکها را به مرشدی خود که پذیرفتند، هرچه که از دهن آنها در می‌آمد درسته قورت می‌دادند و با بیانی ساده به حیوانات دیگر منتقل می‌کردند. عضو دایم جلسات سرّی در طویله بودند و رهبری سرود «وحوش انگلیس» را که همیشه جلسات با خواندن آن ختم می‌شد، به عهده داشتند.

اما از قرار معلوم، شورش خیلی زودتر و آسانتر از آنچه انتظار می‌رفت به وقوع پیوست. با اینکه آقای جونز در گذشته ارباب سختگیری بود، کشاورز قابلی هم به شمار می‌آمد. منتها این اواخر پشت سر هم بد می‌آورد و بعد از پرداخت خسارت مالی در دعوای حقوقی دیگر حسابی دلسرد شده بود و تا خرخره عرق می‌خورد. روزها سر ساعت معین در آشپزخانه روی صندلی لم می‌داد و روزنامه می‌خواند و آبجو می‌خورد و گاه‌گاهی از تکه‌های نانی که در آبجو خیسانده بود به موزز

می‌داد. کارگرایش تن‌پرور و دغلباز شده بودند. مزارع پر از علف هرز شده بود، ساختمانها نیاز به تعمیر داشت، کسی به فکر پرچین‌ها نبود و جز قوت بخور و نمیر چیزی نصیب حیوانات نمی‌شد.

ماه ژوئن فرا رسید و یونجه خشک آماده درو شده بود. شب نیمه تابستان که مصادف با شنبه‌ای بود، آقای جونز به ولینگدون رفت و در میکده شیر سرخ^۱ به قدری عرق خورد که از فرط مستی نتوانست تا ظهر یکشنبه برگردد. کارگرایش صبح زود گاوهارا دوشیده بودند و بعد از آن به شکار خرگوش رفته بودند و به خودشان زحمت غذا دادن به حیوانات را نداده بودند. آقای جونز هم که برگشت یکراست روی کاناپه سالن پذیرایی دراز کشید و روزنامه اخبار جهان^۲ را روی صورتش انداخت و خوابید. بنابراین شب که شد به حیوانات هنوز غذا نداده بودند. بالاخره کاسه صبر حیوانات لبریز شد. یکی از گاوها با شاخش در کاهدانی را شکست و همه حیوانات گرسنه به جان علوفه‌ها افتادند. در این موقع بود که جونز بیدار شد و یک دقیقه بعد با چهار کارگرش شلاق به دست در کاهدانی بودند و چپ و راست شلاق می‌زدند. این کار دیگر از تحمل حیوانات گرسنه گذشته بود. بدون برنامه‌ریزی قبلی، همه حیوانات یک‌دل و یک‌جان بر سر شکنجه‌گران خود ریختند. جونز و آدمهایش تا آمدند به خود بجنبند، دیدند در میان شاخ و لگد و جفتک

حیوانات گیر کرده‌اند. اوضاع و احوال طوری بود که اختیار بکلی از دستشان دررفته بود. هرگز حیوانات را این چنین ندیده بودند و از این قیام ناگهانی آن هم از طرف موجوداتی که همیشه هر طور می‌خواستند با آنها رفتار می‌کردند، آنقدر ترسیده بودند که عقل از کله‌شان پریده بود. بعد از یکی دو دقیقه هم از مقاومت دست کشیدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. یک دقیقه بعد هر پنج نفرشان در جادهٔ ارا به‌رو که به جادهٔ اصلی منتهی می‌شد، پا به فرار گذاشته بودند و حیوانات هم مست از پیروزی، گذاشته بودند دنبالشان.

خانم جونز که از پنجره اتاق خواب شاهد ماجرا بود، باعجله مختصر وسایل شخصی خود را در خُرچین ریخت و دزدکی از راه دیگری فرار کرد. موز هم که با صدای نکره‌اش قارقار می‌کرد از لانه‌اش بیرون پرید و بال‌بال‌زنان دنبال خانم جونز افتاد. در همین گیرودار حیوانات که جونز و آدمهایش را تا جاده دنبال کرده بودند، دروازهٔ پنج کلونی را پشت سر آنها بستند و به این ترتیب قبل از اینکه متوجه شوند چه پیش آمده، شورش با موفقیت به پایان رسیده بود. جونز را بیرون انداخته بودند و مزرعه مال خودشان شده بود.

چند دقیقهٔ اول، حیوانات باورشان نمی‌شد که چنین طالع بلندی نصیبشان شده است. نخستین کارشان این بود که در قالب تنی واحد دور تا دور مزرعه بتازند، آنچنان که گویی بخواهند خاطر جمع شوند بنی بشری در جایی قایم نشده؛ بعد به تاخت

به ساختمانهای مزرعه برگشتند و آخرین آثار حکومت منفور جونز را از بین بردند. در اصطبل را که ته آخور بود شکستند؛ دهنه‌ها و حلقه‌های بینی و زنجیر سگها را، و همینطور هم تیغ‌های تیزی که آقای جونز با آنها خوکها و بره‌ها را اخته می‌کرد، به داخل چاه ریختند. هرچه لگام و افسار و چشم‌بند و توبره بود در آتشی انداختند که بازباله در گوشه حیاط علم کرده بودند. بر سر شلاقها هم چنین بلایی آوردند. با دیدن شلاقهایی که در میان شعله‌های آتش جلز و ولز می‌کردند، از خوشحالی بالا و پایین می‌پریدند. اسنوبال هم روبان‌هایی را که معمولاً در موسم بازار روز به یال و دم اسبها می‌بستند، در آتش انداخت و گفت:

— روبان حکم لباس را دارد که نشان آدمیت است. اقتضای حیوانات این است که برهنه باشند.

با شنیدن این حرف، باکسر رفت و کلاه حصیری‌اش را که تابستان‌ها برای خلاصی از شرّ مگس بر سر و گوشش می‌گذاشت آورد و با باقی چیزها در آتش انداخت.

طولی نکشید که حیوانات تمام چیزهایی را که یادآور آقای جونز بود از بین بردند. بعد ناپلئون آنها را به کاهدانی برد و به هرکدامشان دو برابر جیره معمول غله داد و به هر سگ هم دو نان قندی داد. بعد سرود «وحوش انگلیس» را هفت بار پیپی از اول تا آخر خواندند و پس از آن رخت و پخت انداختند و برای نخستین بار به عمرشان مزه خواب راحت را چشیدند.

منتها طبق معمول کله سحر بیدار شدند و واقعه بهجت اثری که پیش آمده بود ناگهان به یادشان آمد و جملگی به سوی چراگاه دویدند. کمی پایین تر از چراگاه، پشته‌ای بود که تقریباً بر تمام مزرعه مشرف بود. شتابان به بالای پشته رفتند و در روشنایی صبحدم به دور و بر خود نگاه کردند. آری خواب نمی‌دیدند، مزرعه دیگر مال خودشان بود — هرچه که می‌دیدند از آن خودشان بود. از سرمستی این فکر دور تا دور پشته و رجه و و رجه می‌کردند و از فرط خوشحالی با جستهای بزرگ به هوا می‌پریدند. روی شب‌نم غلت می‌خورند، دهانشان را با علفهای خوشمزه تابستان پر می‌کردند، با لگد به کلوخ‌های زمین سیاه می‌زدند و بوی تند آن را استنشاق می‌کردند. بعد به قصد بازرسی، گشتی در مزرعه زدند و با زبان بی‌زبانی به تحسین و بررسی زمین شخم‌زده، یونجه‌زار، باغ، برکه و بیشه پرداختند. گویی تا به حال این چیزها را به عمرشان ندیده بودند و تازه همین حالا هم باورشان نمی‌شد که صاحب این چیزها شده‌اند.

بعد به صف به ساختمان مزرعه برگشتند و در سکوت بیرون در خانه مکث کردند. این خانه هم مال آنها بود منتها وحشت داشتند پا به درون آن بگذارند. با این حال، لحظه‌ای بعد اسنوبال و ناپلئون با فشار شانه در را باز کردند و حیوانات به ستون یک داخل شدند و از ترس اینکه مبادا چیزی را بهم بریزند با احتیاط کامل قدم برمی‌داشتند. پاورچین پاورچین از این اتاق به آن اتاق

می‌رفتند و اگر حرف می‌زدند صدایشان از پیچپچه بالاتر نمی‌رفت و انگشت حیرت بر دهان به زرق و برق باورنکردنی آن دیده دوختند: به تختخوابهایی که بالش روی آنها از پر قو بود، به آینه‌ها و کاناپه و فرش گران‌قیمت و به نیم‌تنه ملکه و یکتوریا که بالای پیش‌بخاری اتاق پذیرایی بود. داشتند از پله‌ها پایین می‌آمدند که یکهو متوجه شدند مولی غییش زده است. چندتایی از حیوانات برگشتند و دیدند که مولی در بهترین اتاق خواب مانده است. تکه روبان آبی‌رنگی را از روی میز توالت خانم جونز برداشته بود و روی شانه‌اش انداخته بود و با ادا و اطوار خودش را در آینه برانداز می‌کرد. حیوانات دیگر حسابی به او سرکوفت زدند و بیرون رفتند. به غیر از چند تکه ران خوکی که در آشپزخانه آویزان بود و برای خاک‌کردن بیرون آوردند و همین‌طور بشکه آبجو ظرف‌شوخانه که با کسر با ضربه سمش آن را شکست، دیگر به چیزی دست نزدند. درجا هم به اتفاق آرا تصویب کردند که خانه را به صورت موزه نگهداری کنند و همگی توافق کردند که حیوان جماعت هرگز در آن زندگی نکند.

پس از اینکه حیوانات ناشتایی خوردند، اسنوبال و ناپلئون دوباره آنها را جمع کردند.

اسنوبال گفت: «رفقا، ساعت شش و نیم است و روز درازی در پیش داریم. امروز دست به کار می‌شویم و یونجه را درو می‌کنیم. منتها موضوع دیگری هست که باید ابتدا به آن بپردازیم.»

خوکها حالا فاش کردند که طی سه ماه گذشته از روی کتاب
 املاي کهنه بچه‌های آقای جونز که در آت و آشغالها انداخته
 بودند، خواندن و نوشتن را یاد گرفته‌اند. ناپلئون دستور داد
 سطل رنگهای سیاه و سفید را بیاورند و به سمت دروازه پنج
 کلونی که به جاده اصلی منتهی می‌شد به راه افتاد. بعد اسنوبال که
 از همه خوش خط‌تر بود قلم‌مویی را با بندهای انگشت پاچه‌اش
 گرفت و مزرعه اربابی را از کلون بالایی در قلم گرفت و به جای
 آن نوشت مزرعه حیوانات. قرار شد که نام مزرعه منبعد این
 باشد. بعد حیوانات به ساختمان مزرعه برگشتند و این بار
 اسنوبال و ناپلئون دنبال نردبان فرستادند و آن را به دیوار طویل
 بزرگ تکیه دادند و گفتند که خوکها با مطالعاتی که طی سه ماه
 گذشته انجام داده‌اند موفق شده‌اند اصول حیوانیت را در هفت
 فرمان خلاصه کنند. حالا وقت آن رسیده است که این هفت
 فرمان بر دیوار حک شود. این هفت فرمان قانون لایتغیری را
 به وجود می‌آورد که جملگی چرندگان و پرندگان مزرعه
 حیوانات از این پس لازم بود مطابق آن زندگی کنند. اسنوبال با
 کمی دردسر از نردبان بالا رفت، چون حفظ تعادل بر روی
 نردبان برای خوک آسان نیست، و مشغول کار شد. اسکوییلر هم
 چند پله پایین‌تر، سطل رنگ را برایش نگه داشته بود. هفت
 فرمان را روی دیوار قیراندود نوشتند. حروف آن به قدری سفید
 و بزرگ بود که از فاصله سی متری هم خوانا بود و به این قرار
 بود:

هفت فرمان

۱. بر دو پارونده دشمن است.
۲. بر چهار پارونده و یا بالدار دوست است.
۳. هیچ حیوانی نباید لباس بر تن کند.
۴. هیچ حیوانی نباید بر تخت بخوابد.
۵. هیچ حیوانی نباید خمر بنوشد.
۶. هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بکشد.
۷. همه حیوانات برابرند.

هفت فرمان به خطی خوش بود و جز اینکه «دوست» به صورت «دوتس» و یکی از «سین» ها اشتباهاً «صاد» شده بود، املائی باقی کلمات صحیح بود. اسنوبال برای اینکه دیگران هم مستفیض شوند، هفت فرمان را به صدای بلند خواند. همه حیوانات با تکان دادن سر، موافقت کامل خود را اعلام کردند و آنها که باهوش تر بودند درجا به حفظ کردن هفت فرمان پرداختند.

اسنوبال قلم موی رنگ را زمین انداخت و گفت: «رفقا، پیش به سوی یونجه زار! بیایید پیمان ببندیم کار درویدن را خیلی سریع تر از جونز و آدمهایش به انجام برسانیم.»

اما در این هنگام، سه ماده گاوی که از ساعتی پیش بی قرار بودند ماغ بلندی کشیدند. بیست و چهار ساعت بود که شیرشان را ندوشیده بودند و کم مانده بود پستانهایشان بترکد. خوکها کمی فکر کردند و بعد فرستادند دنبال سطل و تقریباً با موفقیت گاوها

را دوشیدند چون پاچه‌هایشان باب این کار بود^۱. به زودی پنج سطل شیر کف کرده خامه‌دار به دست آمد که خیلی از حیوانات با ولع فراوان به آن نگاه می‌کردند.

یکی پرسید: «بر سر این همه شیر چه می‌آید؟»

یکی از مرغها گفت: «جونز بعضی وقتها کمی از این شیر را با

نواله ما مخلوط می‌کرد.»

ناپلئون جلو سطل‌ها ایستاد و به بانگ بلند گفت: «رفقا،

بی‌خیال شیر باشید، بعداً برایش فکری می‌کنیم. برداشت

محصول مهمتر است. رفیق اسنوبال شما را راهنمایی می‌کند.

من هم چند دقیقه دیگر به دنبال شما می‌آیم. رفقا، به پیش!

یونجه معطل درو مانده است.»

به این ترتیب، حیوانات دسته‌جمعی راه یونجه‌زار را در

پیش گرفتند و بنای درویدن گذاشتند اما سر شب که برگشتند

دیدند اثری از شیر نیست که نیست.

۱. قیاس کنید با عمل اسبهای سخنگو، در سفرهای گالیور، که گاو می‌دوشند.

فصل سوم

برای جمع‌آوری و انبار یونجه آنقدر خون دل خوردند و عرق ریختند که نگو و نپرس! متنها زحمات آنها بالاخره به بار نشست چرا که برداشت محصول خیلی موفق‌تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کردند.

کار برداشت گاهی اوقات شاق بود؛ ابزار کشاورزی را برای استفاده انسان طراحی کرده بودند نه حیوان. این یکی هم دیگر قوز بالا قوز بود که حیوانات نمی‌توانستند ابزاری را بکار ببرند که لازمه استفاده از آنها ایستادن روی دو پای عقب بود. ولی خوکها به سبب هوش فراوان برای هر مشکلی که پیش می‌آمد چاره‌ای می‌اندیشیدند. و اما از اسبها بگوئیم که وجب به وجب مزرعه را می‌شناختند و در واقع خیلی بهتر از جونز و آدمهایش از پس درو و شخم‌زدن بر می‌آمدند. راستش خوکها کاری جز راهنمایی و نظارت بر کار دیگران نداشتند. چون معرفتشان بر دیگران می‌چربید طبیعی بود که نقش رهبری را به عهده بگیرند.

باکسر و کلور، خیش به خود می‌بستند (البته این روزها دیگر نیازی به دهنه و افسار نبود) و بعد آهسته و پیوسته دور تا دور مزرعه را می‌گشتند و خوکی هم پشت سرشان راه می‌رفت و هر جا لازم بود صدا می‌زد: «هی رفیق» یا «هش رفیق». همه حیوانات از گنده‌گنده‌هایش گرفته تاریزه‌میزه‌های فسقلی برای جابه‌جایی و جمع‌آوری علوفه حسابی تن به کار می‌دادند. تازه، اردکها و مرغها هم از بام تا شام زیر آفتاب این طرف و آن طرف می‌رفتند و با خون دل، خرده‌های یونجه را به نوک می‌گرفتند. دست آخر کار برداشت را دو روز زودتر از زمانی تمام کردند که جونز و آدمهایش صرف این کار می‌کردند. وانگهی، هیچوقت از مزرعه چنین محصولی برداشت نشده بود. تو بگو پوشی هم هدر نرفت. چون مرغها و اردکها با چشمهای تیزشان آخرین ساقه‌ها را هم جمع کرده بودند و هیچ حیوانی به محصول ناخنک نزده بود.

سراسر تابستان کارهای مزرعه مثل ساعت پیش می‌رفت. حیوانات با دمشان گردو می‌شکستند، چون امکان خوشبختی در تصورشان هم نمی‌گنجید. هر لقمه غذا به دهانشان بسیار مزه می‌داد، چون حالا دیگر این غذا واقعاً غذای خودشان بود، به دست خودشان و برای خودشان تهیه کرده بودند و ارباب ناخن‌خشکی برایشان جیره‌بندی نکرده بود. با رفتن آدمیزاد نالایق و طفیلی، خورد و خوراک بیشتری نصیبشان می‌شد. تازه با اینکه چندان هم کارکشته نبودند، اوقات فراغتشان هم بیشتر

شده بود. البته با مشکلات زیادی هم دست و پنجه نرم می کردند — مثلاً آخرای سال، بعد از برداشت غله، چون ماشین خرمکوب نداشتند به شیوه قدیم، ذرت را لگدمال می کردند و بعد پوستش را با فوت کردن جدا می کردند — منتها هوش و ذکاوت خوکها و قدرت فوق العاده باکسر، همیشه به داد آنها می رسید. باکسر مایه اعجاب همگان بود. زمان جونز هم زیاد کار می کرد منتها حالا انگار سه اسب بود در ظاهر یک اسب. روزها می شد که تمام کار مزرعه روی شانه های پر قدرت او بود. از بام تا شام هی می کشید و هل می داد و در جایی هم که کار از دشواری رو دست نداشت، تا بگویی چه، حاضر می شد. با یکی از جوجه خروسها قرارمدار گذاشته بود که صبحها نیم ساعت زودتر از دیگران بیدارش کند؛ و پیش از شروع کار معمول هرروزه، اگر کاری به نظرش ضروری تر می آمد، بی هیچ چشمداشتی روی آن مایه می گذاشت. هر وقت کار گیر می کرد در جواب می گفت: «من بیشتر کار می کنم!» و این جواب را کرده بود رهنمون خودش.

منتها هر حیوانی به اندازه ظرفیت خودش کار می کرد.^۱ مثلاً مرغها و اردکها موقع درو از دانه هایی که این ور و آن ور ریخته بود به اندازه پنج سبد ذرت جمع کردند و نگذاشتند از بین برود. نه کسی دزدی می کرد و نه کسی درباره جیره غذایی غر می زد.

۱. قیاس کنید با گفته مارکس: از هرکس مطابق تواناییهایش، به هرکس مطابق نیازهایش.

دیگر به جان هم افتادن و گاز گرفتن و حسادت که جلوه‌های معمول زندگی در دوران قدیم بود، بگویی نگوایی ناپدید شده بود. هیچ حیوانی یا تقریباً هیچ حیوانی از زیر کار شانه خالی نمی‌کرد. راستش مولی صبحها در برخاستن از خواب تنبلی می‌کرد و همیشه به این بهانه که سنگی در سمش فرو رفته زود از زیر کار در می‌رفت. کارهای گربه هم عجیب و غریب بود. خیلی زود معلوم شد وقتی که کار هست گربه جیم می‌شود. ساعتها غیبت می‌زد و بعد موقع غذا یا شبها بعد از اتمام کار دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شد و اصلاً هم به روی مبارک خودش نمی‌آورد. منتها همیشه خدا چنان عذر و بهانه‌های بی‌بدیلی می‌آورد و چنان رقت‌انگیز خرخر می‌کرد که کسی در حسن نیتش شک نمی‌کرد. بنجامین الاغه، بعد از شورش انگار چندان عوض نشده بود. وظایفش را با همان کله شقی و کندی دوران جونز انجام می‌داد، از زیر کار در نمی‌رفت و هیچوقت هم برای کار اضافی پا پیش نمی‌گذاشت. در مورد شورش و نتایج آن اظهار نظری نمی‌کرد. اگر از او می‌پرسیدند حالا بهتر است یا زمان جونز، فقط می‌گفت: «خر جماعت عمرش دراز است. می‌گویید نه، خر مرده‌ای را نشانم بدهید.» و حیوانات مجبور بودند به همین پاسخ سربسته اکتفا کنند.

یکشنبه‌ها کار و بار تعطیل بود. صبحانه را یک ساعت دیرتر می‌خوردند و بعد از صبحانه هم بی‌بروبرگرد مراسمی را برگزار می‌کردند. اول مراسم برافراشتن پرچم بود. اسنوبال بر روی

سفره سبز و کهنه خانم جونز که از اصطبل پیدا کرده بود، سم و شاخی به رنگ سفید کشیده بود. مراسم برافراشتن پرچم هر یکشنبه صبح در باغ خانه اربابی برگزار می‌شد. رنگ پرچم سبز بود و اسنوبال می‌گفت سبز نشان مزارع سرسبز انگلیس و سم و شاخ هم رمز جمهوری آینده حیوانات است که بعد از انقراض محتوم نژاد بشر پدید می‌آید. بعد از برافراشتن پرچم همه حیوانات دسته‌جمعی برای انجمنی که به آن جلسه می‌گفتند، به طویله بزرگ می‌رفتند. در این جلسه برای هفته بعد برنامه‌ریزی می‌شد و مصوباتی مطرح می‌کردند و به بحث می‌گذاشتند. همیشه خدا خوکها بودند که مصوبات را مطرح می‌کردند. بقیه حیوانات راه و رسم رأی‌دادن را بلد بودند ولی مصوبه‌ای به ذهنشان نمی‌رسید. اسنوبال و ناپلئون تا اینجا کار در مباحثات از همه فعالتر بودند. منتها حیوانات دیگر متوجه شدند که این دو هیچوقت با هم اتفاق نظر ندارند: هر زمان که یکی از آنها نظری می‌داد، دیگری نظر او را رد می‌کرد. حتی وقتی تصمیم گرفتند چمنزار کوچک پشت باغ را به حیوانات از کار افتاده اختصاص دهند - که جای اعتراضی هم نداشت - در مورد تعیین سن و سال دقیق بازنشستگی برای هر گروه از حیوانات، جر و بحثی بین آنها درگرفت که آن سرش ناپیدا بود. جلسه، طبق روال، با خواندن سرود «وحوش انگلیس» خاتمه می‌یافت و بعد از ظهر مختص تفریح بود.

خوکها اصطبل را قرارگاه خود کرده بودند و شبها در آنجا از

روی کتابهایی که از خانه می آوردند، آهنگری و نجاری و فنون به درد بخور دیگر را یاد می گرفتند. کار دیگر اسنوبال این بود که حیوانات را به دسته هایی تقسیم کند که خودش آن را کمیته های حیوانات می نامید و در این کار خستگی نمی شناخت. او علاوه بر تأسیس کلاسهای خواندن و نوشتن، کمیته تولید تخم مرغ برای مرغها، اتحادیه دُم پاکان برای گاوها، کمیته بازآموزی رفقای غیراهلی (که هدف از تشکیل آن اهلی کردن خرگوشها و موشها بود) و نهضت پشم سفیدتر برای گوسفندان و کمیته های جورواجور دیگری ترتیب داد. رویهمرفته هیچیک از طرحهایش راه به جایی نبرد. هرچه سعی کردند حیوانات غیراهلی را رام کنند فایده نداشت که نداشت. رفتار موشها و خرگوشها از قبل هم بدتر شد و بادست و دل بازی هم که با آنها رفتار می کردند، پررو می شدند. گربه عضو کمیته بازآموزی شد و مدتی هم شور و حرارت فراوانی از خود نشان می داد. روزی از روزها او را دیده بودند که بر بام نشسته و با تعدادی گنجشک که دستش به آنها نمی رسید صحبت می کند. به آنها می گفت حالا دیگر همه حیوانات با هم رفیق اند و هر گنجشکی که دلش بخواهد می تواند بیاید و روی پنجه من بنشیند. منتها گنجشکها دم به تله نمی دادند.

با این حال کلاسهای خواندن و نوشتن خیلی خوب پیش می رفت. پاییز که شد دیگر تقریباً همه حیوانات مزرعه نیمچه سواد داشتند.

خوکها که دیگر کاملاً خوب می خواندند و می نوشتند. سگها نسبتاً خوب می خواندند منتها به خواندن چیز دیگری جز هفت فرمان علاقه نشان نمی دادند. موریل بُزی بهتر از سگها می خواند و گهگاهی تکه روزنامه های باطله را که از زباله ها پیدا می کرد شبانگاهان برای دیگران می خواند. بنجامین هم به اندازه خوکها سواد خواندن داشت منتها هیچ وقت استعدادش را بکار نمی گرفت. می گفت تا آنجا که می دانم هیچ چیزی ارزش خواندن ندارد. کلوور تمام حروف الفبا را یاد گرفته بود ولی نمی توانست آنها را با هم جفت و جور کند. باکسر به حرف «ت» که می رسید گیر می کرد. با سمهای بزرگش آب پ ت را روی خاک می نوشت و بعد با گوشهای خوابیده زل می زد به حروف و گاه گذاری هم موهای کاکلش را تکان می داد و هرچقدر زور می زد که حرف بعدی یادش بیاید فایده نداشت که نداشت. راستش چند باری ث ج چ ح را هم یاد گرفته بود ولی همان موقع که با هزار زحمت آنها را یاد می گرفت معلوم شد که آب پ ت را فراموش کرده است. آخر کار هم تصمیم گرفت به همان چهار حرف اول اکتفا کند و برای اینکه مبدا همین چهار حرف را هم فراموش کند روزی یکی دو بار آنها را می نوشت. مولی جز چهار حرف اسمش زیر بار یاد گرفتن حروف دیگر نمی رفت. حروف اسمش را خیلی تمیز با تکه های چوب درست می کرد با یکی دو گل تزئینش می کرد و دور و برش می گشت و به به و چه چه راه می انداخت.

باقی حیوانات مزرعه سر حرف آدرجا می زدند. تازه معلوم شد که حیوانات کودن مزرعه مثل گوسفندها و مرغها و اردکها حتی نتوانسته بودند هفت فرمان را هم از بر کنند. اسنوبال بعد از یک عالمه فکر کردن گفت که همان هفت فرمان را به صورت کلمات قصار «چهار پا خوب، دو پا بد» درآورده‌ام. می‌گفت این کلمات قصار اصول اساسی حیوانیت را دربر دارد. هرکس که آن را خوب یاد گرفته باشد، از گزند انسان دو پا در امان می‌ماند. اولش پرندگان اعتراض کردند چون خود آنها هم به نظرشان دو پا داشتند منتها اسنوبال به آنها ثابت کرد که اینطور نیست.

اسنوبال می‌گفت: «رفقا، بال عضوی است برای سیطره دیگران. بنابراین بال همان کار پا را می‌کند. فرق ممیزه انسان و حیوان این است که انسان دست دارد، وسیله‌ای که همه فتنه‌هایش زیر سر آن است.»

پرندگان از حرفهای غلبه سلنبه او چیزی دستگیرشان نشد منتها به توضیحات او تن دادند، و همه حیوانات طبقه پایین برای از بر کردن کلمات قصار جدید دست به کار شدند. چهار پا خوب، دو پا بد را بر دیوار طویله بالای هفت فرمان و با حروفی درشت‌تر از آن نوشتند. وقتی که همه آن را از بر کردند، گوسفندان یواش یواش به این کلمات قصار دل بستند و بیشتر اوقات که در مزرعه نشخوار می‌کردند هم صدا با هم بجمع می‌کردند: «چهار پا خوب، دو پا بد! چهار پا خوب، دو پا بد!» ساعتها پیاپی آن را می‌خواندند و اصلاً هم خسته نمی‌شدند.

ناپلئون از کمیته‌های اسنوبال خوشش نمی‌آمد. به نظر او تعلیم جوانها مهمتر از کارهایی بود که برای بزرگترها انجام می‌دادند. از قضا تازه محصول را جمع‌آوری کرده بودند که جسی و بلویل نه توله تپل زاییدند. همینکه توله سگها را از شیر گرفتند، ناپلئون آنها را از مادرهایشان گرفت. می‌گفت من خودم مسئولیت تعلیم آنها را به عهده می‌گیرم. ناپلئون توله سگها را به بالاخانه‌ای برد که دست کسی به آنها نمی‌رسید مگر اینکه با نردبانی از انباری ساز و برگ به آنجا برود، تازه به قدری هم در پرده نگهشان داشت که چرندگان و پرندگان دیگر به زودی وجودشان را از یاد بردند.

به زودی راز ناپدید شدن شیر برملا شد: هر روز آن را بانواله خوکها مخلوط می‌کردند. سیبهای زودرس داشت می‌رسید و چمنهای باغ از سیبهای پادرختی پوشیده شده بود. راستش را بخواهید حیوانات دلشان خوش بود که سیبها به طور مساوی بین همه تقسیم می‌شود. اما روزی از روزها دستور آمد که همه سیبهای پادرختی را باید جمع‌آوری کنند و برای استفاده خوکها به انباری ساز و برگ ببرند. با شنیدن این دستور حیوانات غرولندی کردند ولی چه فایده، همه خوکها حتی اسنوبال و ناپلئون هم بر این موضوع توافق کامل داشتند. اسکوییلر مأمور شد که موضوع را یکجورهایی ماستمالی کند و به بانگ بلند خطاب به حیوانات گفت:

«رفقا، مبدا خیال کنید که ما خوکها این کار را از روی

خودخواهی و نازپروردگی می‌کنیم. راستش خیلی از ما خوکها از سیب و شیر خوشمان نمی‌آید. خود من که حالم از آن بهم می‌خورد. این جور چیزها را فقط و فقط برای این می‌خوریم که صحیح و سالم بمانیم. رفقا، دانشمندان ثابت کرده‌اند که شیر و سیب همهٔ مواد مورد نیاز برای سلامتی خوک را دارد. ما خوکها با مغزمان کار می‌کنیم. همهٔ وظیفهٔ اداره و مدیریت مزرعه بر دوش ماست. شب و روز مواظب خیر و صلاح شماییم. فقط محض خاطر شماست که شیر و سیب می‌خوریم. می‌دانید اگر از انجام وظایفمان کوتاهی کنیم چه می‌شود؟ جونز برمی‌گردد! بله رفقا، مطمئن باشید که جونز برمی‌گردد.» اسکوییلر که این طرف و آن طرف می‌پرید و دمش را تکان می‌داد، با صدای بلند گفت: «حتم دارم هیچ‌کدام از شما چشم دیدن جونز را ندارد.»

اگر فقط یک چیز بود که حیوانات در مورد آن شک و شبهه‌ای نداشتند این بود که نمی‌خواستند جونز برگردد. وقتی موضوع را اینطور به خوردشان دادند دیگر جای بحث نماند. اهمیت حفظ سلامتی خوکها هم که مثل روز روشن بود. پس توافق کردند که بدون چون و چرا شیر و سیبهای پادرختی و همینطور سرسبد سیبهای رسیده را فقط و فقط برای خوکها انبار کنند.

فصل چهارم

تا اواخر تابستان آوازه مزرعه حیوانات نیمی از کشور را فرا گرفته بود. اسنوبال و ناپلئون هر روز دسته دسته کبوتران را مأمور می کردند که با حیوانات مزارع مجاور قاطی شوند و داستان شورش را برایشان تعریف کنند و سرود «وحوش انگلیس» را به آنها تعلیم دهند.

آقای جونز در این مدت بیشتر وقت خود را در می‌کده شیرسرخ در ولینگدون می‌گذراند و اگر کسی پیدا می‌شد که پای درد دل‌هایش بنشیند، بنای گله و شکایت را می‌گذاشت و می‌گفت یک مشت حیوان بی سر و پا مرا از ملک شخصی‌ام بیرون انداخته‌اند. کشاورزان دیگر، اولش جز اینکه با او همدردی کنند کمک دیگری از دستشان برنمی‌آمد. هر کدام از آنها ته‌ته‌های دلش از خود می‌پرسید بینم می‌توانم از بدبختی جونز به نفع خودم استفاده کنم. جای خوشبختی بود که میانه مالکین دو مزرعه مجاور مزرعه حیوانات همیشه خدا شکر آب

بود. یکی از آن دو مزرعه به نام فاکس وود^۱ مزرعه قدیمی بزرگی بود که زیاد به آن رسیدگی نمی کردند و قسمت وسیعی از آن پوشیده بود از درختان جنگلی. چمنزارهایش خراب شده بود و پرچین هایش هم از ریخت افتاده بود. مالک آن، آقای پیل کینگتون، کشاورز شهری شده و لنگاری بود که بیشتر اوقات خود را به مناسبت فصل به ماهیگیری یا شکار می گذراند. مزرعه دیگر به نام پینچ فیلد^۲ کوچکتر بود و توجه بیشتری به آن می شد. مالک آن، آقای فردریک نامی بود قلتشن که همیشه خدا سر و کارش با دادگاه بود و به انجام معامله های کلان معروف بود. این دو چشم دیدن همدیگر را نداشتند. تازه در جایی که پای حمایت از منافعشان هم در میان بود آبشان توی یک جوی نمی رفت.

با این وجود، هر دوی آنها را ماجرای مزرعه حیوانات حسابی هراسان کرده بود و تمام هم و غمشان این شده بود که نگذارند حیوانات خودشان از این ماجرا بوی چندانی ببرند.

۱. بخش اول این اسم Foxwood بر حیلہ گری دلالت می کند خاصه اینکه مالک این مزرعه، پیل کینگتون Pilkington (که احتمالاً نمودگار وینستون چرچیل است) آدمی محیل است و به اصطلاح عامیانه دیگران را می دوشد. به این معنی که بخش اول نام او — Pilk — متضمن bilk (آب زیرکاه) و milk (دوشیدن [دیگران])، بهره کشی است.

۲. بخش اول Pinchfield یعنی pinch = ناخنک زدن، که دلالت دارد بر دزدی مالک آن آقای فردریک (نمودگار فردریک کبیر، بنیانگذار حکومت نظامی پروس) از زمین دیگران.

اوایل، حدیث اداره مزرعه به دست مشتی حیوان را با پوزخند برگزار می کردند و می گفتند این غائله هر قدر هم دوام بیاورد به دو هفته نمی کشد. همه جا جار می زدند که حیوانات مزرعه اربابی (اصرار داشتند آن را مزرعه اربابی بنامند و اسم مزرعه حیوانات را نمی توانستند تحمل کنند) به جان هم افتاده اند و به زودی از گرسنگی تلف می شوند. ولی وقتی مدتی گذشت و از قرار معلوم حیوانات از گرسنگی تلف نشدند لحن خودشان را عوض کردند و گفتند که سر تا پای مزرعه حیوانات را جنایت فرا گرفته است. شایع شده بود که حیوانات آنجا همجنس خواری می کنند، یکدیگر را با نعل گداخته شکنجه می دهند و ماده هایشان اشتراکی است. فردریک و پیل کینگتون می گفتند این هم آخر و عاقبت سرپیچی از ناموس طبیعت است.

با این حال این قصه ها را کسی تمام و کمال باور نمی کرد. منتها شایعاتی در مورد مزرعه عجیبی که حیواناتش انسانها را بیرون کرده اند و خودشان آن را اداره می کنند به شکل های مبهم و تحریف شده همچنان نقل مجالس بود. سرتاسر آن سال موجی از شورش تمام آن نواحی را فرا گرفت. گاوهای نر که همیشه رام بودند یکهو وحشی شدند. گوسفندان پرچین ها را خراب کردند و به جان شبدرها افتادند. ماده گاوها با لگد سطل ها را چپه کردند و اسبها دیگر در حصارشان نمی ماندند و سوار خود را به زمین می زدند. از همه مهمتر، آوازه آهنگ و حتی چند کلمه ای از

سرود «وحوش انگلیس» همه جا پیچیده بود. آدمها سرود را که می شنیدند، به رغم تظاهر به مضحک انگاشتن آن، نمی توانستند جلو خشم خود را بگیرند و می گفتند مانده ایم حیران که چطور حتی یک مشت حیوان حاضر شده اند تن به خواندن چنین شرووری بدهند. هر حیوانی را که در حال خواندن سرود می دیدند درجا شلاق می زدند. اما هر کاری می کردند که جلو خواندن سرود را بگیرند فایده نداشت که نداشت. علاوه بر توکاها که روی پرچین آن را چهچه می زدند و کبوتران که بر نارون بن بغبغویش می کردند، در صدای چکش آهنگرها و طنین ناقوس کلیسا هم رخنه کرده بود. انسانها با شنیدن سرود که خبر از آینده شوم آنها می داد بر خود می لرزیدند.

اوایل اکتبر بود که پس از درویدن و کپه کردن غله، و خرمن کوبی قسمتی از آن یک مرتبه دسته ای کبوتر در هوا چرخ می زدند و با شر و شور در حیاط مزرعه حیوانات فرود آمدند. جونز و آدمهایش به همراه شش نفر از مزرعه فاکس وود و پینچ فیلد از دروازه پنج کلونی وارد شده بودند و از مسیر ارا به رو به طرف مزرعه می آمدند. همه آنها غیر از جونز که تفنگ به دست پیشاپیش همه می آمد چوب و چماق داشتند. معلوم بود که قصد دارند دوباره مزرعه را به چنگ خودشان در آورند. حیوانات از مدتها قبل انتظار چنین واقعه ای را داشتند. بنابراین تمام پیش بینی های لازم به عمل آمده بود. اسنوبال که کتاب قدیمی مبارزات ژولیوس سزار را از خانه پیدا کرده و

خوانده بود، عهده دار عملیات دفاعی شد. پشت سر هم دستور می داد و یکی دو دقیقه ای نگذشت که هر حیوانی در پست خود قرار گرفته بود.

به محض اینکه آدمها به خانه نزدیک شدند، اسنوبال دستور اولین حمله را صادر کرد. همه کبوترها که سی و پنج تایی می شدند بالای سر آدمها به پرواز درآمدند و فضله شان را بر سر آنها ریختند. در همین حیص و بیص که آدمها در فکر خلاص شدن از معرکه بودند غازها که پشت پرچین ها مخفی شده بودند به طرف آنها حمله کردند و نوکهای جانانه ای به ساق پای آدمها زدند. این عملیات فقط در حکم ایجاد بلوا و آشوب بود. آدمها خیلی راحت با چوب و چماق از شر غازها خلاص شدند. در این لحظه اسنوبال فرمان دومین حمله را صادر کرد. موریل و بنجامین و همه گوسفندان و اسنوبال که پیشاپیش آنها بود به طرف آدمها یورش بردند و شاخ و لگد بود که از هر طرف نثارشان می کردند. بنجامین هم پشتش را کرده بود و با سمهای کوچکش جفتک می انداخت. این بار هم آدمها با چوبدستی ها و کفشهای میخدارشان از پس آنها برآمدند. یکهو همه حیوانات با نفیر اسنوبال که علامت عقب نشینی بود برگشتند و به سمت حیاط فرار کردند.

آدمها فریاد پیروزی سردادند. همانطور که فکرش را کرده بودند، دشمنان خود را در حال فرار می دیدند و بنابراین خودشان هم به دنبال آنها افتادند. این همان چیزی بود که

اسنوبال منتظرش بود. همین‌که آدمها وارد حیاط شدند، سه اسب و سه ماده‌گاو و بقیهٔ خوکها که در گاودانی در کمین نشسته بودند یکهو پشت سر آنها سبز شدند و راه را بر آنها بستند. اسنوبال فرمان حمله داد و خودش یکراست به طرف جونز یورش برد. جونز با دیدن او تفنگش را بالا آورد و تیری درکرد، ساچمه‌ها پشت اسنوبال را خراش داد و یکی از گوسفندها نعشش به زمین افتاد. اسنوبال بدون معطلی هیکل گنده‌اش را روی پاهای جونز انداخت. جونز روی پهن‌ها افتاد و تفنگ از دستش دررفت. منظرهٔ باکسر دیگر از همه خوفناکتر بود: روی دو پای عقبش بلند شده بود و مانند اسب نری با سمهای بزرگ نعل‌دارش بر سر و روی آدمها می‌کوفت. اولین ضربه‌اش بر جمجمهٔ شاگرد مهتری از مزرعهٔ فاکس‌وود اصابت کرد و او نعش و کالنعش در گل افتاد. با دیدن این صحنه چند نفری چوب و چماق‌ها را به زمین انداختند و زدند بچاک. ترس برشان داشته بود. لحظه‌ای نگذشت که همهٔ حیوانات دورادور حیاط افتاده بودند دنبالشان. شاخ و لگد و دندان بود که آدمها از هر طرف نوش‌جان می‌کردند. در سراسر مزرعه هیچ حیوانی نبود که به شیوهٔ خاص خودش از آنها انتقام نگرفته باشد. حتی گربه هم یکهو از روی بام بر شانهٔ گاوچرانی پرید و پنجولی به گردنش کشید و نعره گاوچران به هوا بلند شد. آدمها که لحظه‌ای میدانگاه را خالی دیدند با خوشحالی فلنگ را بستند و به طرف جاده اصلی پا به فرار گذاشتند. خلاصه هنوز پنج دقیقه‌ای از هجوم

آدمها نگذشته بود که خوار و خفیف عقب‌نشینی کردند و از همان راهی که آمده بودند برگشتند و دسته‌ای غاز هم قات‌کنان دنبالشان افتاده بودند و ساق پای‌شان را نوک می‌زدند.

همه آدمها رفته بودند جز یکی. در پشت حیاط باکسر با سمهایش سعی می‌کرد شاگرد مهتر را که با صورت در گل افتاده بود برگرداند ولی پسرک تکان از تکان نمی‌خورد.

باکسر غمزده گفت: «مرده است، نمی‌خواستم بکشمش. یادم رفته بود نعل آهنین دارم. کی باور می‌کند که عمداً این کار را نکرده‌ام؟»

اسنوبال که هنوز از جراحتش خون می‌چکید، فریاد زد: «رفیق، احساساتی نشو، جنگ جنگ است. آدمیزاد جماعت آن که مرده باشد به درد بخور است.»

باکسر باز هم گفت: «هوای گرفتن جان دیگران، ولو جان آدمیزاد، در سرم نیست.» و چشمهایش پر از اشک شد. یکی گفت: «ای وای مولی کجاست؟»

راستش مولی غیبت زده بود. لحظه‌ای ترس جانشان را گرفت. ترسشان از این بود که مبادا آدمها بلایی بر سرش آورده باشند یا او را با خودشان برده باشند. آخر سر او را در آخور پیدا کردند، به محض شلیک تفنگ جیم شده بود و از ترس سرش را در یونجه‌ها مخفی کرده بود. حیوانات بعد از اینکه مولی را پیدا کردند برگشتند و فهمیدند که شاگرد مهتر که در واقع فقط

بیهوش شده بود حالش جا آمده و زده است بچاک. حالا حیوانات که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند، دور هم جمع شدند و هرکدام با صدای بلند بنا کرد به برشمردن هنرنمایی خودش در جنگ. بدون مقدمه مراسم جشن پیروزی را برگزار کردند. پرچم برافراشتند و سرود «وحوش انگلیس» را چند باری خواندند. بعد از آن برای گوسفند مقتول مراسم تشییع جنازه به جا آوردند و بوته خاری بر روی قبرش کاشتند. اسنوبال در کنار قبر او سخنرانی کوتاهی ایراد کرد و ضمن آن تأکید کرد که در صورت لزوم همه حیوانات باید برای مزرعه حیوانات آماده جانفشانی باشند.

همه به اتفاق آرا تصمیم گرفتند حمایل نظامی، منقوش به «نشان درجه یک قهرمانی» پدید بیاورند، که همانجا و همانوقت به اسنوبال و باکسر اعطا کردند. این حمایل عبارت بود از مدال برنجینی که قرار شد روزهای یکشنبه و ایام تعطیل به گردن بیاویزند (راستش این مدالها یراق کهنه اسب بود که توی انباری ساز و برگ یافته بودند. «نشان درجه دو قهرمانی» را هم در غیاب گوسفند مقتول به او اعطا کردند).

برای انتخاب نام جنگ بحث بسیاری درگرفت. چون کمینگاه حیوانات گاودانی بود و از همانجا هم یورش برده بودند، دست آخر اسم جنگ را جنگ گاودانی گذاشتند. تفنگ آقای جونز را توی گل و شل پیدا کردند و معلوم شد فشنگهایی هم در خانه مانده است. بنا شد که تفنگ را در پای چوب پرچم

عین یک دستگاه توپ قرار دهند و هر سال دو مرتبه - یکبار در دوازدهم اکتبر، سالگرد جنگ گاودانی و بار دیگر در اواسط تابستان یعنی سالروز شورش - شلیک کنند.

فصل پنجم

با نزدیک شدن زمستان، مولی بیش از پیش باعث دردسر می‌شد. هرروز صبح به بهانه خواب ماندن، دیر سر کار حاضر می‌شد و مدام از دردهای عجیب و غریبی می‌نالید. با این حال اشتهايش حرف نداشت. به هر بهانه‌ای بود از زیر کار در می‌رفت و کنار برکه می‌رفت و مثل احمقها به عکس خودش در آب زل می‌زد. منتها شایعات نگران‌کننده‌تری هم در بین بود. روزی مولی شاد و شنگول به حیاط آمد. دم درازش را با ناز و ادا تکان می‌داد و ساقه یونجه‌ای را می‌جوید که کلور او را به کناری کشید و گفت:

— مولی، مطلبی را می‌خواهم به تو بگویم که خیلی هم جدی است. امروز صبح دیدمت به آن طرف پرچینی که مزرعه حیوانات را از فاکس وود جدا می‌کند نگاه می‌کردی. یکی از آدمهای آقای پیل کینگتون آن طرف پرچین ایستاده بود. و دیدم — یعنی با وجود فاصله زیاد، حتم دارم دیدم — که دارد با تو

حرف می‌زند. تو هم راه می‌دادی به پوزه‌ات دست بکشد. مولی، بگو ببینم این کارها یعنی چه؟

مولی که بنای بالا و پایین پریدن و سم بر زمین کوبیدن را می‌گذاشت، داد زد: «حرف نزد! راه ندادم! دروغه!»

— مولی! توی چشمهام نگاه کن. بگو تو بمیری به پوزه‌ام دست نکشید.

مولی باز هم گفت: «دروغه!» منتها نتوانست توی چشمهای کلورور نگاه کند و بعد هم جستی زد و چهارنعل به طرف مزرعه تاخت.

فکری به خاطر کلورور رسید. بدون اینکه در مورد این موضوع به کسی حرفی بزند به آخر مولی رفت و یونجه‌ها را با سمش زیر و رو کرد. زیر یونجه‌ها یک حبه قند کوچک و چند نوار روبان رنگارنگ دید.

سه روز بعد مولی غییش زد. چند هفته‌ای خبری از او نبود. بعدها کبوتران خبر آوردند که او را آن طرف ولینگدون دیده‌اند. اسب مخصوص کالسکه شیک و پیکی مزین به رنگ سرخ و سیاهی شده بود و بیرون میکده‌ای ایستاده بود. مرد خپل سرخ‌رویی که شلوارک چهارخانه و مچ‌پیچ به پا داشت و ریخت و قیافه‌اش شبیه باجگیرها بود به پوزه‌اش دست می‌کشید و حبه قند در دهانش می‌گذاشت. تازه قشو شده بود و روبان سرخی دور کاکلش بسته بودند. اینطور که کبوتران می‌گفتند پیدا بود کیف دنیا را می‌کند. از آن به بعد حیوانات دیگر اسم مولی را نبردند.

ژانویه که شد سرما بیداد می کرد. زمین مزرعه مثل سنگ سفت شده بود و در مزارع کاری از پیش نمی رفت. جلسه های زیادی در طویلۀ بزرگ برگزار می شد و خوکها مشغول برنامه ریزی کارهای فصل آتی بودند. توافق کرده بودند که خوکها که از نظر هوش و استعداد هیچ حیوانی به پای آنها نمی رسید در گشاد و بست همه امور مزرعه تصمیم بگیرند. منتها تصمیمات آنها باید با اکثریت آرا به تصویب می رسید. اگر جر و بحثهای اسنوبال و ناپلئون در بین نبود این قرار و مدارها کارگر می افتاد. این دو در مورد هر مسئله ای که امکان اختلاف نظر در آن وجود داشت مخالف هم بودند. اگر یکی از آنها پیشنهاد می داد که زمین بیشتری را به کاشت جو اختصاص بدهند، بی پرو برگرد آن یکی دستور می داد که جو دو سر بیشتری باید بکارند، و اگر یکی از آنها می گفت که فلان مزرعه یا بهمان مزرعه برای کاشت کلم مناسب است، دیگری می گفت که آن مزرعه به درد کاشتن هیچ چیز نمی خورد جز کلم. هر کدام از آنها هم طرفدارانی داشتند و بگومگوهای سختی در می گرفت. در این جلسات بیشتر وقتها برگ برنده دست اسنوبال بود چون نطقهای غرایبی ایراد می کرد، منتها شیوۀ ناپلئون در جلب حمایت گاه و بیگاه کارسازتر بود وی مخصوصاً در گوسفندان نفوذ زیادی داشت. این اواخر گوسفندان «چهار پا خوب، دو پا بد» را وقت و بی وقت بجمع می کردند و نظم جلسه را به هم می زدند. معلوم شد آنها مخصوصاً در لحظات حساس

سخنرانی اسنوبال بنای بعب «چهار پا خوب، دو پا بد» را می‌گذارند. اسنوبال چند شماره قدیمی مجله کشاورز و دامپرور^۱ را که در خانه پیدا کرده بود به دقت مطالعه کرده بود و در خصوص نوآوری و اصلاحات نقشه‌های زیادی در سر داشت. او در مورد زه‌کشی مزرعه، علوفه سیلو شده و پس‌مانده‌ها طوری حرف می‌زد که گویی عقل کل است و طرح پیچیده‌ای در انداخته بود که همه حیوانات فضولاتشان را هر روز در جای مشخصی از مزرعه بریزند تا به این ترتیب دیگر نیازی به نقل و انتقال آن نباشد. ناپلئون از خودش طرحی ارائه نمی‌داد، متنها یواشکی می‌گفت که نقشه‌های اسنوبال به جایی نمی‌رسد، و انگار جز اتلاف وقت کار دیگری نمی‌کند. اما هیچکدام از بگومگوهای آنها به پای جر و بحثی که سر آسیاب بادی کردند نمی‌رسید.

در چمنزار وسیع که از ساختمان مزرعه زیاد دور نبود، پشته کوچکی بود که بلندترین نقطه مزرعه به حساب می‌آمد. اسنوبال پس از بررسی زمین اعلام کرد اینجا برای آسیاب بادی جان می‌دهد و اگر آن را بسازیم موتور را کار می‌اندازد و برق مزرعه را تأمین می‌کند. با تأمین کردن برق مزرعه، آخورها روشن می‌شود و زمستانها هم گرم می‌ماند. تازه، اره برقی، ماشین خرمکوبی، چغندر خردکنی و دستگاه شیردوش برقی را هم راه می‌اندازد. اسم چنین وسایلی هرگز به گوش هیچ‌کدام

از حیوانات نخورده بود (برای اینکه مزرعه قدیمی بود و اسباب و وسایل آن عهد بوقی بود)، و در همان حال که اسنوبال تصاویر ماشینهای خیالین را جلو چشمشان مجسم می کرد و توضیح می داد که این ماشینها به جای آنها کار می کنند و آنها هم با فراغ بال در مزرعه می چرند یا با خواندن و گفتگو سطح فکرشان را بالا می برند، غرق در شگفتی گوش می دادند.

چند هفته ای نکشید که نقشه های اسنوبال برای ساختن آسیاب بادی به نتیجه رسید. اسنوبال اطلاعات فنی مورد نیازش را از سه کتاب آقای جونز - هزار نکته مفید برای خانه^۱، هرکس می تواند بنا باشد^۲ و برق برای مبتدیان^۳ - کسب می کرد و انباری را که سابقاً محل دستگاه های جوجه کشی بود دفتر کارش کرد چون کف چوبی صافی داشت و باب نقشه کشی بود. ساعتها در به روی غیر می بست و کتابهایش را با قطعه سنگی باز نگه می داشت و تکه گچی را که میان بندهای انگشت پاچه اش می گرفت به سرعت پس و پیش می برد و پشت سر هم خط و خطوطی می کشید و از فرط شوق و ذوق نفیرهای کوتاهی می کشید. کم کم نقشه های اسنوبال به صورت خط های درهم برهم هندل و چرخ دنده درآمده بود که بیش از نیمی از کف انبار را گرفته بود. حیوانات از این خطوط چیزی سر در نمی آوردند

1. *One Thousand Useful Things to Do About The House*

2. *Every Man His Own Bricklayer*

3. *Electricity for Beginners*

منتها حسابی نظرشان را جلب کرده بود. همه آنها دست کم روزی یکبار برای دیدن نقشه‌های اسنوبال به انبار می‌رفتند. مرغها و اردکها هم با احتیاط قدم برمی‌داشتند که مبادا روی گچ‌کشی‌ها پا بگذارند. فقط ناپلئون بی‌اعتنا بود. از همان اول کار مخالفت خودش را با طرح آسیاب بادی اعلام کرده بود. ولی روزی از روزها برای بررسی نقشه‌ها سرزده آمد. باطمینان دورتادور انبار گشتی زد، به جزء جزء نقشه بادقت نگاهی انداخت. یکی دو بار آن را بو کرد و چند لحظه‌ای ایستاد و از گوشه چشم آن را برانداز کرد و بعد یک مرتبه پایش را بلند کرد و روی نقشه شاشید و رفت و لام تا کام هم حرف نزد.

تمام اهالی مزرعه بر سر موضوع آسیاب بادی به دو جناح تقسیم شده بودند. اسنوبال انکار نمی‌کرد که ساختن آسیاب بادی به این سادگیها نیست. برای ساختن دیوارهای آسیاب لازم بود انواع و اقسام سنگها را از معدن استخراج کنند و پس از آن پره‌ها را بسازند. تازه دینام و کابل هم لازم داشتند. (اسنوبال از چگونگی تهیه این وسایل چیزی نمی‌گفت.) منتها می‌گفت که در عرض یکسال همه کارها راست و ریس می‌شود و پس از ساخت آسیاب بادی آنقدر در کار صرفه‌جویی می‌شود که دیگر لازم نیست حیوانات بیشتر از سه روز در هفته کار کنند. از آن طرف ناپلئون با او یکی به دو می‌کرد که در حال حاضر باید محصولات غذایی را افزایش دهیم و اگر وقت خودمان را برای ساختن آسیاب بادی هدر بدهیم، همه از گرسنگی تلف

می شویم. حیوانات دو جناح تشکیل داده بودند، تحت دو شعار: «رأی به اسنوبال و سه روز کار در هفته» و «رأی به ناپلئون و آخور پر». بنجامین تنها حیوانی بود که طرفدار هیچ‌یک از این دو جناح نبود. نه باورش می‌شد که غذا بیشتر می‌شود و نه زیر بار این می‌رفت که با آسیاب بادی در کار صرفه‌جویی می‌شود. می‌گفت با آسیاب یا بی‌آسیاب فرقی نمی‌کند و عمر مثل همیشه به تلخی می‌گذرد.

سوای جر و بحث بر سر ساختن آسیاب بادی، موضوع دفاع از مزرعه هم در میان بود. گرچه آدمها در جنگ گاودانی شکست خورده بودند، هرآن ممکن بود برای تصرف دوباره مزرعه و بازگرداندن جونز، به نبرد جانانه‌تری دست بزنند. این بار توجیه قوی‌تری هم برای این کار داشتند چرا که خبر شکست آنها در تمامی آن حوالی پیچیده بود و حیواناتی مزارع همسایه را از قبل هم سرکش‌تر کرده بود. طبق معمول اسنوبال و ناپلئون با هم اتفاق نظر نداشتند. به نظر ناپلئون کاری که حیوانات باید انجام می‌دادند این بود که تسلیحات جنگی جور کنند و راه و چاه استفاده از آن را یاد بگیرند، ولی اسنوبال می‌گفت باید کبوتر پشت کبوتر به مزارع دیگر بفرستیم و حیوانات آنجا را به شورش برانگیزیم. این یکی می‌گفت اگر حیوانات نتوانند از خود دفاع کنند انسانها پیروز می‌شوند و دیگری می‌گفت اگر همه حیوانات مزارع دیگر هم شورش کنند، دیگر لازم نیست از خودمان دفاع کنیم. حیوانات اول به ناپلئون گوش می‌دادند و

بعد به اسنوبال و بالاخره هم سردر نمی آوردند که حق با کدام است. در واقع همیشه خدا خودشان را موافق با همان کسی می دانستند که آن لحظه داشت حرف می زد.

بالاخره روزی رسید که نقشه های اسنوبال تکمیل شد. در جلسه یکشنبه بعدی قرار شد این سؤال را به رأی بگذارند که دست به ساختن آسیاب بادی بزنند یا نزنند. بعد از آنکه حیوانات در طویله بزرگ جمع شدند، اسنوبال بلند شد و با اینکه گاه گاهی گوسفندان بعبع کنان به میان حرفش می دویند، دلایل خود را مبنی بر حمایت از ساختن آسیاب بادی گفت. بعد ناپلئون برای دادن جواب قیام کرد و در کمال آرامش گفت که آسیاب بادی چیز مزخرفی است و از من به شما نصیحت، مبادا به آن رأی بدهید. بلافاصله هم نشست. صحبتهایش سی ثانیه هم طول نکشید. انگار اصلاً عین خیالش نبود که حرفهایش روی حیوانات اثر گذاشته یا نه. در این موقع اسنوبال از جا پرید و بر گوسفندانی که دوباره بنای بعبع کردن را گذاشته بودند توپ و تشری زد و در حمایت از ساختن آسیاب بادی نطق غرایبی ایراد کرد. تا آن لحظه، حیوانات به دو دسته تقریباً مساوی تقسیم شده بودند. منتها زبان آوری اسنوبال آنها را خیلی ذوق زده کرده بود. اسنوبال با آب و تاب تصویری از مزرعه حیوانات برای آنها می کشید و از روزگاری داد سخن می داد که دیگر کار شاق و توانفرسا از دوش حیوانات برداشته می شود. حالا دیگر افق تخیل اسنوبال از ماشین خرمکوبی و شلغم خردکنی نیز فراتر

رفته بود. می‌گفت ما می‌توانیم به کمک نیروی برق، ماشین خرمن‌پاک‌کنی را به کار اندازیم، شخم بزنیم، کلوخ را بشکنیم، زمین را صاف و درو کنیم. تازه هر آخوری هم مجهز به روشنایی، آب سرد و گرم و بخاری برقی می‌شود. همین‌که نطقش تمام شد دیگر معلوم بود برگ برنده دست کدام یک است. منتها درست در این لحظه، ناپلئون از جا بلند شد، چپ‌چپ سر تا پای اسنوبال را ورنانداز کرد و نفیر بلندی کشید که تا آن زمان به گوش کسی نرسیده بود.

با نفیر ناپلئون عو‌عویی از بیرون طویله شنیده شد که مو بر تن آدم راست می‌کرد. نه سگ نکره که قلاده‌های برنزی بر گردن داشتند به درون طویله خیز برداشتند و یگراست به اسنوبال حمله کردند، که اگر به موقع از جا نجسته بود تکه بزرگه‌اش گوشش بود. آنی هم نگذشت که پا به فرار گذاشته بود و سگها هم به دنبال او. حیوانات که از تعجب خشکشان زده بود و از ترس زبانشان بند آمده بود، از جلو در طویله داشتند این تعقیب و گریز را نگاه می‌کردند. اسنوبال در چمنزاری که به جاده منتهی می‌شد با سرعتی می‌دوید که فقط از عهده خوکه‌ها برمی‌آمد ولی سگها هم پا به پای او می‌دویدند. یکهو پایش لیز خورد و همه مطمئن شدند که دیگر کارش ساخته است. منتها دوباره بلند شد و تندتر از قبل پا به فرار گذاشت. سگها دوباره داشتند به او می‌رسیدند. یکی از آنها پوزه‌اش را به دم اسنوبال نزدیک کرد، منتها اسنوبال به موقع دمش را تکان داد. بعد تندتر دوید و دیگر

چیزی نمانده بود سگها به او برسند که به درون سوراخی در پرچین خزید و دیگر ناپدید شد.

حیوانات، خاموش و وحشت زده، به طویله برگشتند. لحظه‌ای بعد سگها هم به درون طویله جستند. اولش به عقل جن هم نمی‌رسید که این جانورها یکهو از کجا سر و کله‌شان پیدا شده است! ولی معما زود حل شد. آنها همان توله سگهایی بودند که ناپلئون از مادرهایشان گرفته بود و خودش شخصاً تربیت کرده بود. با اینکه هنوز بالغ نشده بودند، سگهای باهیتی بودند و مثل گرگها ظاهر درنده‌خویی داشتند. سگها نزدیک ناپلئون نشستند و بنا کردند به جنباندن دمهایشان و حیوانات متوجه شدند که آنها به همان نحوی برای ناپلئون دم تکان می‌دهند که سگهای دیگر برای جونز دم تکان می‌دادند.

حالا ناپلئون با سگهای تحت امرش بالای سکویی رفت که میجر برای ایراد سخنرانی‌هایش روی آن می‌ایستاد و اعلام کرد که از این به بعد از جلسات یکشنبه‌ها صبح خبری نیست. این جلسات لزومی ندارد و هدر کردن وقت است. دیگر تمام مسائل مربوط به امور مزرعه را کمیته مخصوصی از خوکها و به ریاست خود من، حل و فصل می‌کند. این جلسات محرمانه است و بعد از هر جلسه، تصمیمات اتخاذ شده به اطلاع دیگران می‌رسد. شما حیوانات باز هم یکشنبه‌ها صبح دور هم جمع می‌شوید و به پرچم سلام نظامی می‌دهید و سرود «وحوش انگلیس» را هم می‌خوانید و دستورهای هفتگی را می‌گیرید ولی دیگر بحث و

مناظره‌ای در کار نیست.

هرچند که حیوانات از بیرون انداختن اسنوبال یکه خورده بودند، با شنیدن این خبر حسابی ترس برشان داشته بود. اگر جلسه بحث درست و حسابی بود حتماً چندتایی از آنها اعتراض می‌کردند. حتی باکسر هم یکجورهایی مضطرب به نظر می‌آمد. گوشه‌هایش را عقب گرفت. چند باری کاکلش را تکان داد و به خودش خیلی فشار آورد که افکارش را راست و ریس کند و آخر سر هم چیزی به فکرش نرسید که بگوید. منتها چندتایی از خود خوکها سروزبان‌دارتر بودند. چهار خوک پرواری جوان که ردیف جلو نشسته بودند به نشانه اعتراض نفیرهای گوشخراشی کشیدند و هر چهارتای آنها بلند شدند و بلافاصله بنای حرف زدن گذاشتند. ولی یکهو سگهای دور و بر ناپلئون خرخرهای کش‌دار و تهدیدآمیز سردادند و خوکها دیگر نطقشان درنیامد و سر جایشان نشستند. بعد گوسفندان با بعب کردن «چهار پا خوب، دو پا بد» المصلاتی راه انداختند که نزدیک یک ربعی ادامه داشت و دیگر فرصت بگو مگو به کسی نداد.

بعد از آن اسکوییلر مأمور شد قرار مدارهای جدید را به گوش حیوانات دیگر مزرعه برساند و به آنها گفت:

— رفقا مطمئنم که همه شما قدر این فداکاری رفیق ناپلئون را می‌دانید، چون او مسئولیت این کار اضافی را خودش به عهده گرفته است. رفیق خیال نکن که پیشوا بودن خوش گذراندن

است! برعکس، مسئولیت سنگین و خطیری است. هیچ کس به اندازه رفیق ناپلئون به تساوی حیوانات معتقد نیست. اگر می شد رفیق ناپلئون از خدا می خواست که شما شخصاً درباره خودتان تصمیم بگیرید. ولی رفقا اگر خدای نکرده تصمیم غلطی بگیرید آن وقت چه خاکی بر سرمان بریزیم؟ مثلاً شما می خواستید از اسنوبال، اسنوبالی که حالا می دانیم دست کمی از جنایتکار ندارد، و حرفهای مزخرفش در مورد آسیاب بادی حمایت کنید. آنوقت می دانید چه بلایی بر سر ما می آمد؟ یکی از حیوانات گفت: «ولی اسنوبال در جنگ گاودانی با رشادت جنگید.»

اسکوویلر گفت: «رشادت که کافی نیست، وفاداری و فرمانبرداری مهمتر است. به نظر من در مورد جنگ گاودانی هم زمانی می رسد که می فهمیم قضیه اسنوبال را در جنگ زیادی بزرگش کرده بودند. رفقا شعار امروز ما این است: انضباط. انضباط سفت و سخت. یک قدم اشتباه همان و سلطه دشمن همان. رفقا، شماها که یقیناً نمی خواهید جونز برگردد؟»

بار دیگر این بگومگو بی جواب ماند. به یقین، هیچ کدام از حیوانات نمی خواستند جونز برگردد. اگر قرار بود برگزاری جلسات بحث روزهای یکشنبه مایه ضمان بازگشت جونز شود، همان بهتر که بحث موقوف شود. باکسر که حالا فرصت بازاندیشی درباره مسائل را داشت، از زبان همه گفت: «اگر رفیق ناپلئون این را می گوید، حتماً حق با اوست.» و از آن به بعد،

رهنمون «همیشه حق با ناپلئون است» را اختیار کرد و به شعار خصوصی خودش، «من بیشتر کار می‌کنم»، افزود.

حالا دیگر تک هوا شکسته بود و برداشت بهاره شروع شده بود. در انباری را که اسنوبال نقشه‌های آسیاب بادی را در آن می‌کشید تخته کرده بودند و اینطور که می‌گفتند نقشه‌ها را از کف انبار پاک کرده بودند. یکشنبه‌ها ساعت ده صبح حیوانات در طویله بزرگ انجمن می‌گذاشتند و دستوره‌های هفتگی به آنها ابلاغ می‌شد. جمجمه میجر را که حالا دیگر اسکلتی از آن باقی مانده بود، از قبر درآورده بودند و روی کنده درختی پای چوب پرچم کنار تفنگ گذاشته بودند. پس از برافراشتن پرچم، بر ذمه حیوانات بود که با ادب و آداب و قدم‌رو از کنار جمجمه بگذرند و بعد وارد طویله شوند. حالا دیگر حیوانات مثل قبل کنار هم نمی‌نشستند. ناپلئون و اسکوییلر و خوک دیگری به نام مینی موس که استعدادش در سرودن شعر و آواز حرف نداشت، قسمت جلو سکو می‌نشستند و سگها هم دایره‌وار آنها را دوره می‌کردند و خوکهای دیگر هم پشت سر آنها می‌نشستند. باقی حیوانات روبروی آنها کف طویله می‌نشستند. ناپلئون با لحن خشن نظامی‌واری، فرامین هفتگی را بر آنها می‌خواند، و حیوانات هم یک‌صدا سرود «وحوش انگلیس» را می‌خواندند و پس از آن متفرق می‌شدند.

سومین یکشنبه پس از بیرون کردن اسنوبال بود که ناپلئون گفت قرار است بالاخره آسیاب بادی را بسازیم و حیوانات با

شنیدن این خبر از تعجب خشکشان زد. ناپلئون اصلاً نگفت که برای چه نظرش عوض شده است، فقط به حیوانات گوشزد می کرد که برای این کار اضافی باید زیاد کار کنید یعنی حتی ممکن است در صورت لزوم جیره تان هم کم شود. با این حال نقشه ها با تمام جزییات آماده است. کمیته ویژه ای از خوکها تمام سه هفته گذشته را روی آن کار کرده اند. فکر می کنیم بنای آسیاب بادی و اصلاحات جورواجور دیگر دو سالی طول بکشد.

شامگاهان اسکوییلر در خلوت برای حیوانات گفت که راستش را بخواهید ناپلئون هرگز مخالف آسیاب بادی نبوده است. برعکس از همان اول طرفدار پر و پا قرص آن بود و نقشه ای هم که اسنوبال روی کف انبار دستگاه های جوجه کشی کشیده بود در واقع از میان کاغذهای ناپلئون کش رفته بود. اصلاً ساختن آسیاب بادی ابتکار خود ناپلئون بود. یکی پرسید پس چرا ناپلئون دو پا را در یک کفش کرده بود که من با ساختن آسیاب بادی مخالف مخالفم؟ اینجا بود که اسکوییلر ظاهر مودبانه ای به خود گرفت و گفت این از زرنگی رفیق ناپلئون بود. مخالفت ظاهری ناپلئون با آسیاب بادی ترفندی بود که به این ترتیب خودش را از شر اسنوبال که عنصر خطرناک و بانفوذی بود خلاص کند. ولی حالا که اسنوبال از سر راه برداشته شده، نقشه آسیاب بدون دخالت او می تواند عملی شود. به این می گویند تاکتیک. اسکوییلر، همچنان که این طرف و آن طرف می پرید و دمش را تکان می داد، با خنده سرخوشانه ای چند بار

تکرار کرد: «رفقا تاکتیک، تاکتیک.» حیوانات از این کلمه چیزی دستگیرشان نشد، منتها اسکوییلر چنان با حالت مجاب‌کننده‌ای حرف می‌زد و سه سگی که با او بودند چنان خرخر تهدیدآمیزی سردادند که حیوانات بدون چون و چرا به حرفهایش تن دادند.

فصل ششم

آن سال را حیوانات یکنفس کار کردند و مثل برده جان کردند. ولی از کارشان راضی بودند؛ از هیچ تلاش و فداکاری دریغ نمی کردند، چرا که خوب می دانستند هر کاری می کنند به نفع خود و عقبه شان است و به نفع مستی آدم بیکاره و دزدصفت نیست.

تمام بهار و تابستان را هفته ای شصت ساعت کار می کردند و ماه اوت بود که ناپلئون گفت بناست بعد از ظهرهای یکشنبه هم کار باشد؛ البته این کار دل بخواهی است، منتها اگر حیوانی تن به این کار ندهد جیره اش نصف می شود. با این اوضاع و احوال مجبور بودند بی خیال بعضی از کارها شوند. کار برداشت محصول آن سال تعریفی نداشت و چون اوایل تابستان نتوانستند کار شخم زدن دو مزرعه چغندر را تمام کنند، چغندری کشت نکردند و اینطور که بویش می آمد زمستان سختی در پیش داشتند.

برای ساختن آسیاب بادی مشکلاتی پیش پایشان سبز می‌شد که اصلاً به فکرشان هم نرسیده بود. در مزرعه هرچقدر سنگ آهک لازم داشتند بود و یک عالمه هم ماسه و سیمان در یکی از انبارها پیدا کردند. با این حساب تمام مصالح ساختمانی دم‌دستشان بود. اول کار مانده بودند که چطور سنگهای بزرگ را تکه تکه کنند. به نظر می‌رسید چاره کار فقط و فقط کلنگ و دیلم است و چون هیچ حیوانی هم نمی‌توانست روی دو پای عقبش بایستد، پس نمی‌شد از آنها استفاده کنند. بالاخره پس از هفته‌ها سعی بیهوده، فکر بکری به ذهن یکی رسید — آنها هم استفاده از نیروی جاذبه زمین بود. آن دور و برها تا چشم کار می‌کرد سنگ درشت بود. حیوانات دور سنگها را طناب می‌بستند و همه حیوانات از گاو و اسب و گوسفند گرفته تا هر حیوانی که می‌توانست طناب را نشسته نگه دارد سنگها را یواش یواش بالای پشته می‌کشیدند و از آن بالا ول می‌کردند که خرد شود — حتی خوکها هم در مواقع حساس کمک می‌کردند — سنگها را خرد که می‌کردند، دیگر بردن آنها کاری نداشت. اسبها تکه سنگها را در ارابه‌های باری می‌گذاشتند و می‌بردند، گوسفندان خرده سنگها را می‌کشیدند، موریل و بنجامین خود را به گاری قدیمی می‌بستند و خلاصه هرکسی هرکاری از دستش برمی‌آمد مضایقه نمی‌کرد. آخرای تابستان که شد دیگر حسابی سنگ جمع کرده بودند و حیوانات زیر نظر خوکها دست به کار ساختن آسیاب بادی شدند.

وانگهی کار دشوار بود و به‌کندی پیش می‌رفت. بعضی اوقات یک روز تمام صرف این می‌شد که سنگ بزرگی را بالای پشته بکشند و وقتی هم که با هزار زحمت سنگ را به پایین هل می‌دادند نمی‌شکست. بدون کمک باکسر که اندازه تمام حیوانات دیگر زور و قدرت داشت، کاری از پیش نمی‌رفت. وقتی که سنگی می‌لغزید و حیوانات نزدیک بود به پایین پرت شوند و جز جیغ و ویغ کشیدن کاری از دستشان برنمی‌آمد، همیشه خدا باکسر بود که طناب را می‌کشید و سنگ را نگه می‌داشت. وقتی که باکسر با خون دل و نفس نفس زنان خودش را و جب به‌وجب بالا می‌کشید و بانوک سمهایش زمین را چنگ می‌زد و پهلویش خیس عرق می‌شد، حیوانات از تعجب دهانشان باز می‌ماند. بعضی وقتها کلوور به او گوشزد می‌کرد که زیاد به خودت فشار نیاور، ولی باکسر گوشش به این حرفها بدهکار نبود که نبود. انگار دو رهنمون «من بیشتر کار می‌کنم» و «همیشه حق با ناپلئون است» برای او حلال مشکلات بود. با جوجه خروس قرار مدار گذاشته بود که دیگر به جای نیم ساعت، سه ربع ساعت زودتر از بقیه او را از خواب بیدار کند و مواقع بیکاری هم که این روزها خیلی کم پیش می‌آمد، دست‌تنها خرده‌سنگها را جمع می‌کرد و یکراست به محل آسیاب بادی می‌برد.

با اینکه حیوانات سرتاسر آن تابستان را حسابی کار کردند، حال و روزشان چندان بد هم نبود. جیره غذایشان اگر بیشتر از

زمان جونز نبود، کمتر هم نبود. حسن کار در این بود که فقط باید شکم خودشان را سیر کنند و دیگر مجبور نبودند شکم پنج آدم مفتخور را پر کنند. این موضوع آنقدر برایشان ارزش داشت که بر تمام کم و کاستیهایشان می چربید. تازه حیوانات در انجام وظایف کارآمدتر از آدمها بودند. مثلاً در کندن علفهای هرز چنان مهارتی داشتند که از عهده آدمها بر نمی آمد. بعلاوه چون هیچ حیوانی دزدی نمی کرد دیگر لازم نبود بین چراگاه و زمین زراعی حصار بکشند و کسی هم چهارچشمی پرچینها و دروازهها را بیاید. منتها تابستان که تمام شد، کم و کسریهای جورواجوری پیش پایشان سبز شد. علاوه بر نفت و میخ و طناب، نان قندی برای سگها و آهن برای نعل اسبها لازم داشتند و هیچ کدام را هم نمی توانستند در مزرعه تهیه کنند. تازه بعدها به جز دم و دستگاههای جورواجور برای آسیاب بادی، بذر و کود شیمیایی هم می خواستند. حالا از کجا می خواستند این چیزها را دست و پا کنند، به عقل هیچ کدامشان نمی رسید.

صبح یکشنبه ای بود و حیوانات برای اخذ فرامین هفتگی دور هم جمع شده بودند که ناپلئون اعلام کرد سیاست تازه ای در پیش گرفته و از این تاریخ به بعد ساکنان مزرعه حیوانات با ساکنان مزارع همسایه وارد معامله می شوند: آن هم نه برای اینکه پول و پله ای به جیب بزنند، بلکه برای اینکه مقداری وسایل خیلی ضروری را جور کنند. می گفت قرار است مقداری یونجه و قسمتی از محصول گندم امسال را بفروشیم و بعداً اگر

باز هم پول می خواستیم باید تخم مرغ بفروشیم چون همیشه خدا بازارش در ولینگدون گرم است. ناپلئون به مرغها گفت که باید با جان و دل تخم هایتان را بدهید و به این ترتیب سهمی در ساختن آسیاب بادی داشته باشید.

یکبار دیگر حیوانات ته ته های دلشان ناراحت شد. داد و ستد نکردن با انسان، معامله تجاری نکردن، سروکار نداشتن با پول — مگر اینها جزو قوانین وضع شده در اولین جلسه پرظفر پس از بیرون انداختن جونز نبود؟ همه حیوانات وضع چنین قوانینی را به خاطر داشتند یا لااقل خیال می کردند به خاطر دارند. همان چهار خوک جوان که پس از حذف جلسات به دست ناپلئون معترض شده بودند، با ترس و لرز صدایشان را بلند کردند ولی بلافاصله با غرش ترسناک سگها نطقشان کور شد. بعد طبق معمول گوسفندان «چهار پا خوب، دو پا بد» را بعبع کردند و سروصداها خوابید. آخرسر ناپلئون پاچه اش را برای برقراری سکوت بالا برد و گفت ترتیب تمام کارها را خودم داده ام و احتیاجی نیست که هیچ حیوانی با انسان دو پا سروکار داشته باشد. اصلاً مگر کسی هم از این کار خوشش می آید. همه بار این مسئولیت بر دوش خودم است. آقای وایمپر نامی که مشاور حقوقی است و در ولینگدون زندگی می کند قبول کرده واسطه میان مزرعه حیوانات و دنیای بیرون باشد و قرار است هر دوشنبه صبح برای اخذ دستور به مزرعه بیاید. ناپلئون سخنرانی خود را مثل همیشه با فریاد «زنده باد

مزرعه حیوانات» تمام کرد و پس از خواندن سرود «وحوش انگلیس»، حیوانات را مرخص کردند.

بعد از آن اسکوییلر گشتی در مزرعه زد و خیال حیوانات را راحت کرد. به آنان اطمینان خاطر داد که هیچوقت کسی قانونی مبنی بر عدم پرداختن به تجارت و عدم استفاده از پول وضع نکرده است و اصلاً کسی چنین پیشنهادی هم نکرده است. این چیزها فکر و خیالی بیش نیست که احتمالاً از دروغهای اسنوبال آب می خورد. بعضی از حیوانات هنوز کمی شک داشتند، منتها اسکوییلر بازیرکی از آنها پرسید: «رفقا مطمئنید که این چیزها را در خواب ندیده اید؟ اصلاً بگوئید ببینم از این قانون دست نوشته ای دارید؟ اصلاً جایی مکتوب است؟» و چون به ضرس قاطع مکتوبی از این دست وجود نداشت، حیوانات متقاعد شدند که اشتباه کرده اند.

آقای وایمپر هر دوشنبه طبق قرار به مزرعه می آمد. قیافه موذیانهای داشت و ریزه میزه بود و ریش پازلفی داشت. مشاور امور تجاری کوچک بود ولی به قدری تیز و باهوش بود که زودتر از هرکسی به فکرش رسید که مزرعه حیوانات به دلال نیاز دارد و از این طریق حق دلالتی خوبی می تواند به جیب بزند. حیوانات با ترس و لرز آمدن و رفتن او را می پاییدند و تا آنجا که امکان داشت از او دوری می کردند. با این حال وقتی ناپلئون چهار پا را می دیدند که به وایمپری که روی دو پا ایستاده بود دستور می دهد، به خود می بالیدند و تا حدودی باعث می شد

به این قرارمدارهای جدید تن بدهند. رابطه آنها با نژاد بشر دیگر مثل سابق نبود؛ در واقع، کینه آدمها نسبت به مزرعه حیوانات — که داشت آبادان می شد — کمتر که نشده بود هیچ، تازه بیشتر هم شده بود. آنها ایمان داشتند که مزرعه دیر یا زود به ورشکستگی می افتد و کار ساختن آسیاب بادی هم به جایی نمی رسد. همدیگر را در میخانه که می دیدند نمودارهایی می کشیدند و به خودشان ثابت می کردند که آسیاب بادی بالاخره فرو می ریزد و یا اگر هم زمانی ساخته شود، هیچوقت کار نمی کند. با این همه، به خلاف میلشان، از اینکه می دیدند حیوانات از عهده اداره امور خودشان برمی آیند آنها را به دیده احترام می نگریستند. از نشانه های احترام یکی این بود که دیگر از تظاهر به اینکه اسم مزرعه قبلاً اربابی بوده دست برداشتند و دیگر به آن مزرعه حیوانات می گفتند. بعلاوه دیگر کسی از جونز که امیدی به پس گرفتن مزرعه اش نداشت و در گوشه دیگر کشور زندگی می کرد، پشتیبانی نمی کرد. با این وجود غیر از وایمپر بین مزرعه حیوانات و دنیای خارج رابطه ای وجود نداشت، منتها چو افتاده بود که ناپلئون بناست قراردادی تجاری یا با آقای پیل کینگتون مالک مزرعه فاکس وود و یا با آقای فردریک مالک مزرعه پینچفیلد ببندد — منتها معلوم شد هیچوقت صحبت از معامله با هر دو آنها در آن واحد در میان نیست.

همین موقعها بود که یکهو خوکه ها به خانه اربابی اسباب کشی

کردند و دیگر همانجا ماندگار شدند. این مرتبه هم به نظر حیوانات رسید که زمانی قانونی برخلاف این وضع شده است و باز هم اسکوییلر توانست آنها را قانع کند که اصلاً چنین صحبتی در میان نبوده است. می‌گفت چون خوکها مغز متفکر مزرعه‌اند، لازم است جای بی‌سروصدایی برای کارکردن داشته باشند. اسکوییلر که این اواخر در صحبت‌هایش ناپلئون را پیشوا خطاب می‌کرد، به گفته افزود که تازه زندگی در طویله در شأن پیشوا نیست. با این حال وقتی که حیوانات باخبر شدند که خوکها علاوه بر خوردن غذا در آشپزخانه و استفاده از تالار پذیرایی برای تفریح و استراحت، بر تخت هم می‌خوابند، چندتایی از آنها نگران شدند. باکسر که طبق معمول با گفتن «همیشه حق با ناپلئون است»، بی‌خیال موضوع شد، منتها کلوور که به نظرش فرمان بی‌چون و چرای نخواستیدن بر تخت را به یاد داشت ته طویله رفت و سعی کرد از هفت فرمانی که بر دیوار طویله حک شده بود سردر بیاورد. ولی وقتی که فهمید می‌تواند حروف را تک تک بخواند و بس، سر وقت موریل رفت و گفت:

— موریل چهارمین فرمان را برایم بخوان ببینم. مگر چهارمین فرمان در مورد این نبود که کسی نباید بر تخت بخوابد؟

موریل با هزار زحمت آن را خواند و دست آخر گفت:
— اینجا نوشته: «هیچ حیوانی نباید با شمد بر تخت بخوابد.»
عجیب بود که کلوور به یاد نداشت در فرمان چهارم اسمی از

شمد آمده باشد؛ منتها اگر اینطور روی دیوار حک شده بود، لابد از اول هم همینطور بوده است. اسکوییلر هم که سر بزنگاه با دو سه سگ گذارش به آنجا افتاده بود، قضیه را به نفع خودشان اینطور تحویل حیوانات داد:

— رفقا، حتماً به گوشتان رسیده که ما خوکها بر تختهای خانه می خوابیم، اصلاً چرا نخوابیم؟ شماها که به یقین در خیالتان نگذشته که فرمانی مبنی بر منع خوابیدن بر تخت وجود داشته است؟ تخت جایی برای خوابیدن است، همین و بس. کومه کاه در آخور هم نوعی تخت است. در این فرمان با استفاده از شمد مخالفت شده است که آدمها آن را درست کرده اند. ما شمدها را از روی تختها برداشته ایم و لای پتو می خوابیم. خب، تختخوابهای گرم و نرمی هم هستند! منتها زیاد به درد ما نمی خورند، چون ما بعد از آن همه کارهای فکری که این روزها باید بکنیم، لازم است جای راحت تری داشته باشیم. رفقا شما که نمی خواهید آسایش را از ما سلب کنید، هان؟ نکند می خواهید آنقدر خسته و کوفته شویم که دیگر نتوانیم از عهده انجام وظایفمان برآییم؟ یقین دارم هیچ کدام از شما دلتان نمی خواهد دوباره جونز برگردد.

حیوانات بلافاصله خیال اسکوییلر را از این بابت راحت کردند و دیگر در مورد خوابیدن بر تختهای خانه، حرف و حدیثی به میان نیامد و چند روز بعد از آن هم که خبر رسید دیگر از این به بعد خوکها هر روز صبح یک ساعتی دیرتر از بقیه بیدار

می‌شوند شکوه و شکایتی از کسی شنیده نشد.

پاییز که شد دیگر حیوانات حسابی از کت و کول افتاده بودند ولی خوشحال بودند سال سختی را پشت سر گذاشته‌اند و چون مقداری از یونجه و غله را فروخته بودند ذخیره غذایی‌شان برای زمستان زیاد تعریفی نداشت، ولی آسیاب بادی که حالا دیگر بگویی نگویی نیمه‌ساخت بود جبران همه چیز را می‌کرد. محصول را که برداشت کردند هوا مدتی خشک و آفتابی بود و حیوانات از قبل هم بیشتر زحمت می‌کشیدند. تمام روز را که با خون دل پس و پیش می‌رفتند و خرده‌سنگها را جمع می‌کردند همه‌اش در این فکر بودند که این همه جان‌کندن ارزش آن را دارد که دیوار یک وجب دیگر بالا برود. باکسر شبها هم دست از کار کردن نمی‌کشید و یکی دو ساعتی را زیر نور ماه خریف کار می‌کرد. حیوانات در مواقع بیکاری دورتادور آسیاب نیمه‌ساخت می‌گشتند و استحکام و قائم بودن دیوارهای آن را به دیده تحسین نگاه می‌کردند و خودشان هاج و واج می‌ماندند که چطور توانسته‌اند چنین بنای باشکوهی را بسازند. فقط بنجامین پیر بود که از دیدن آسیاب بادی ذوق زده نمی‌شد و طبق معمول جمله مرموز «خر جماعت عمرش دراز است» را می‌گفت.

ماه نوامبر آمد و باد تند جنوب غربی وزیدن گرفت. رطوبت هوا چنان زیاد بود که سیمان عمل نمی‌آمد و به ناگزیر کار ساختن آسیاب بادی می‌خوابید. بالاخره شبی چنان تندباد

شدیدی وزید که ساختمانهای مزرعه از پی لرزیدند و چند آجر هم از سقف طویله به پایین افتاد. مرغها وحشتزده از خواب پریدند چون همه در خواب صدای شلیک تفنگی را از دوردستها شنیده بودند. صبح که حیوانات از آخورهایشان بیرون آمدند دیدند که میله پرچم از جا کنده شده است و درخت نارونی که پای باغ بود مثل ترب از ریشه درآمده است. حیوانات به این منظره نگاه می کردند که یکهو تک تک آنها آهی از نومیدی کشیدند. چشمشان به منظره وحشتناکی افتاده بود. آسیاب بادی ویران شده بود.

همه یک دل و یک جان به طرف محل آسیاب بادی دویدند. ناپلئون هم که هیچ وقت به خودش زحمت راه رفتن نمی داد جلوتر از همه می دوید. بعله، حاصل تمام خون دل خوردنهایشان با خاک یکسان شده بود. سنگهایی را که با هزار جان کندن شکسته بودند و با هزار زحمت به آنجا آورده بودند به اطراف پخش و پلا شده بود. حیوانات که در ابتدا زبانشان بند آمده بود، مثل ماتمزده ها به سنگهای پخش و پلا شده زل زدند. ناپلئون که لام تا کام نمی گفت مرتب پس و پیش می رفت و گاهی اوقات زمین را بو می کرد. دمش سیخ شده بود و تند تند از این طرف به آن طرف می پرید. یکهو مثل اینکه چیزی به فکرش رسیده باشد، ایستاد و به آرامی گفت:

«رفقا هیچ می دانید مسئول خراب شدن آسیاب بادی کیست؟ اصلاً دشمنی را که شبانه آمده و آسیاب بادیمان را

واژگون کرده می‌شناسید؟» یکهو فریادش به آسمان بلند شد: «اسنوبال، کار اسنوبال است. این خائن به خاطر کینه دیرینه و به این خیال خام که نقشه‌های ما را عقب بیاندازد و انتقام اخراج شرم‌آورش را بگیرد، در تاریکی شب به اینجا آمده و حاصل زحمتهای یکی دو سالمان را خراب کرده است. رفقا همین حالا و همین جا حکم مرگ اسنوبال را اعلام می‌کنم. «نشان درجه دو قهرمانی» و نیم سبد سیب از آن کسی است که عدالت را در مورد او اجرا کند. یک سبد پر سیب جایزه کسی است که زنده دستگیرش کند.

حیوانات از اینکه فهمیدند اسنوبال در این خرابکاری دست داشته، به شدت جاخوردند و از فرط عصبانیت داد و قالی راه انداختند و هرکدامشان برای دستگیری اسنوبال در صورت آفتابی شدن دوباره‌اش، چاره‌اندیشی کردند. خیلی زود رد پاهای خوکی را در علفهای آن طرف پشته دیدند، فقط توانستند چند متری رد پاها را دنبال کنند ولی انگار آخر سر به گودالی در پرچین می‌رسید. ناپلئون محکم رد پاها را بوکشید و گفت که رد پای اسنوبال است، غلط نکنم از طرف مزرعه فاکس‌وود آمده است.

ناپلئون رد پاها را خوب واریسی کرد و گفت: «رفقا، بیش از این لفتش ندهید. یک عالمه کار داریم. از همین امروز صبح دست به کار می‌شویم و آسیاب بادی را دوباره می‌سازیم. سرتاسر زمستان را اگر سنگ هم بیارد کار می‌کنیم و به این خائن

بدبخت نشان می‌دهیم که به این راحتی نمی‌تواند زحماتمان را
به باد بدهد. رفقا یادتان باشد که نقشه‌هایمان نباید هیچ تغییری
بکند و تا به نتیجه نرسیدید ول‌کن معامله نشوید. به پیش رفقا،
زنده‌باد آسیاب بادی! زنده‌باد مزرعه حیوانات!»

فصل هفتم

زمستان بسیار سردی بود. هوای طوفانی، برف و بوران هم به دنبال داشت و بعد از آن تا ماه فوریه همینطور یخبندان بود. حیوانات برای تجدید بنای آسیاب بادی از جان و دل مایه می گذاشتند چرا که خوب می دانستند عالم و آدم به آنها چشم دوخته است و اگر آسیاب بادی به موقع ساخته نشود آدمهای حسود از خوشحالی جشن و شادی راه می اندازند.

آدمها از سر کینه توزی وانمود می کردند که خیال نمی کنیم خراب کردن آسیاب بادی کار اسنوبال باشد، چون ضخامت دیوارهایش کم بود فرو ریخت. حیوانات با اینکه می دانستند قضیه از این قرار نبوده است، قرار گذاشتند این بار ضخامت دیوارها را به جای هجده اینچ، سه وجب بسازند و برای این کار باید خیلی بیشتر سنگ جمع می کردند. مدت زیادی سنگها زیر برف و بوران مانده بود و کاری از پیش نمی رفت. بعضی وقتها بود که در هوای سرد و سوز سرما کارها را از پیش می بردند ولی

پدر هفت پشیشان درمی آمد و دیگر مثل دفعه اول دل و دماغ کار کردن نداشتند. همیشه خدا سردشان بود و شکمهایشان هم خالی. فقط باکسر و کلور بودند که هیچ وقت امیدشان ناامید نمی شد. اسکوییلر نطق های غرایبی در مورد لذت خدمت و منزلت کار کردن ایراد می کرد، منتها حیوانات از زور و قوت باکسر و تکیه کلام همیشگی اش که «من بیشتر کار می کنم» بیشتر الهام می گرفتند.

زانویه که شد آذوقه کم آمد. جیره غله خیلی خیلی کم شد و گفتند که در عوض غله یک سیب زمینی اضافی به هرکس می دهیم. بعد معلوم شد که بیشتر سیب زمینی ها یخ زده اند چون روی آنها را خوب نپوشانده بودند. سیب زمینی ها له و لورده شده بودند و رنگشان برگشته بود و فقط چندتایی از آنها قابل خوردن بود. گاه روزها می شد که حیوانات جز گاه و چغندر چیزی برای خوردن نداشتند. عفريت گرسنگی چشم در چشم آنها دوخته بود.

این خبر نباید به هیچ قیمتی به بیرون درز پیدا می کرد. آسیاب بادی که خراب شد آدمها دل و جرأت بیشتری پیدا کرده بودند و چاخان پاخان های تازه ای در مورد مزرعه حیوانات از خودشان درمی آوردند. دوباره هر جا می نشستند می گفتند که اهالی مزرعه حیوانات دارند از قحطی و مریضی می میرند و مدام به جان هم می افتند و به خوردن همدیگر و کشتن بچه هاشان رو آورده اند. ناپلئون خوب می دانست که اگر وضعیت بد آذوقه در

مزرعه به بیرون درز پیدا کند چه افتضاحی به بار می آید، برای همین تصمیم گرفت با استفاده از آقای وایمپر واقعیت را جور دیگری به خورد آدمها بدهد. تا آن موقع حیوانات با آقای وایمپر که هفته ای یکبار به مزرعه می آمد تقریباً سر و کاری نداشتند، ولی حالا بعضی از آنها را که بیشترشان گوسفند بودند انتخاب کردند و به آنها گفتند که یکجورهایی به طور اتفاقی به گوش وایمپر برسانید که جیره ها بیشتر شده است. بعلاوه ناپلئون دستور داد لاوکهای تقریباً خالی در انبار را تالبه پر از شن کنند و بعد روی آن را هرچقدر غله و بلغور برایشان مانده بود بریزند. به بهانه های مختلف وایمپر را به انبار می کشاندند که چشمش به لاوکها بیفتد. او هم گول می خورد و مرتب به دنیای خارج گزارش می داد که اصلاً در مزرعه حیوانات از کمبود آذوقه خبری نیست که نیست.

با این حال، آخرای ژانویه دیگر معلوم بود که باید مقداری غله از جایی تهیه کنند. ناپلئون این روزها خیلی کم آفتابی می شد و تمام وقت در خانه می ماند و سگهای شرزهاش هم پشت درها نگهبانی می دادند. وقتی هم سر و کله اش پیدا می شد با دبدبه و کبکبه راه می رفت. شش سگ از یمین و یثارش می رفتند و اگر کسی زیاد به ناپلئون نزدیک می شد خرخر می کردند. خیلی اوقات حتی یکشنبه صبح ها هم پیدایش نمی شد. متتها فرامینش را یکی از خوکها، معمولاً اسکوییلر، به گوش بقیه حیوانات می رساند.

یکی از یکشنبه‌ها بود که اسکوییلر گفت مرغهایی که تازه می‌خواهند تخم بگذارند باید تخم‌هایشان را دو دستی به ما بدهند، چون ناپلئون از طریق وایمپر قرارداد فروش هفته‌ای چهارصد تخم مرغ را قبول کرده است. از پول فروش این تخم مرغها، غله و آذوقه می‌خریم و تا تابستان که حال و روزمان بهتر شود زندگیمان به این صورت می‌چرخد.

مرغها این خبر را که شنیدند ضجه‌ای کشیدند. قبلاً هم به آنها گفته بودند که هر وقت لازم شد باید این فداکاری را از جان و دل بپذیرید ولی خیال هم نمی‌کردند که چنین اتفاقی بیفتد. تازه خودشان را آماده می‌کردند که برای بهار کرج شوند و لب به اعتراض گشودند که گرفتن تخم‌ها در این موقعیت، جنایت است. از موقعی که جونز را بیرون انداخته بودند این اولین بار بود که اتفاقی شبیه شورش رخ می‌داد. مرغها به رهبری سه مرغ مینورکایی سیاه‌رنگ تصمیم گرفتند خواسته‌های ناپلئون را نقش بر آب کنند. نقشه‌شان این بود که روی تیرهای سقف بنشینند و همانجا تخم بگذارند. به این ترتیب تخمها می‌افتادند و خرد و خاکشیر می‌شدند. واکنش ناپلئون سریع و بی‌رحمانه بود. دستور داد که جیره مرغها قطع شود و هر حیوانی که دانه ارزنی به مرغی برساند مجازاتش مرگ است. سگها چهارچشمی مراقب بودند که اوامر ناپلئون مو به مو اجرا شود. مرغها پنج شش روزی را دندان روی جگر گذاشتند ولی بعد طاقتشان طاق شد و به لانه‌هایشان برگشتند. در این مدت نه مرغ

تلف شد. جسد آنها را در باغ خاک کردند و همه جا گفتند که مرغها خروسک گرفتند و مردند. وایمپر از این ماجرا بویی نبرد و تخم مرغها را به موقع تحویل دادند و وانت بقالی هفته‌ای یکبار برای بردن تخم مرغها به مزرعه می‌آمد.

تمام این مدت از اسنوبال خبری نبود. چو افتاده بود که در یکی از مزارع مجاور یعنی فاکس‌وود یا پینچ‌فیلد مخفی شده است. رابطه ناپلئون با کشاورزان دیگر کمی بهتر از قبل شده بود. از قضا مقداری الوار از ده سال قبل که درختها را انداخته بودند در حیاط روی هم چیده شده بود و حالا دیگر خشک خشک شده بودند و وایمپر زیر پای ناپلئون نشست که الوارها را بفروشد. هم آقای پیل کینگتون و هم آقای فردریک هر دو خریدار بودند. ناپلئون مانده بود که الوارها را به کدام یک بفروشد. معلوم شد که وقتی می‌خواهد با فردریک قرار مدار بگذارد می‌گویند که اسنوبال در فاکس‌وود قایم شده و هر وقت که می‌خواهد با پیل کینگتون معامله کند می‌گویند که اسنوبال در مزرعه پینچ‌فیلد مخفی شده است.

اوایل بهار بود که حیوانات موضوعی را فهمیدند که حسابی ترس به دلشان انداخت و خبر این بود که اسنوبال شبها مخفیانه به مزرعه رفت و آمد می‌کند! این خبر چنان تشویشی به دل حیوانات انداخت که دیگر شبها خواب به چشمشان نمی‌آمد. می‌گفتند اسنوبال هر شب در تاریکی می‌آید و هر طور که از دستش برمی‌آید به مزرعه ضرر می‌رساند. غله را می‌دزدد،

سطلهای شیر را چپه می‌کند، تخم مرغها را می‌شکند، بذرها را لگد می‌کند و پوست درختان میوه را می‌جود. هر زمان که در مزرعه خرابی پیش می‌آمد، آن را به اسنوبال می‌چسبانند. اگر شیشه پنجره‌ای می‌شکست یا فاضلاب مسدود می‌شد، بی‌بروبرگرد یکی می‌گفت اسنوبال شبانه آمده و این کار را کرده. وقتی هم کلید انبار غله گم شد، همه حیوانات باز هم باورشان شد که اسنوبال آنرا در چاه انداخته است و عجیب اینکه وقتی هم کلید گم و گور شده را زیر کیسه بلغور پیدا کردند، حاضر نشدند حرفشان را عوض کنند. گاوها که بدون استثناء همه‌شان می‌گفتند اسنوبال شبها به‌آخور ما می‌آید و در خواب ما را می‌دوشد. تازه می‌گفتند موشهایی که آن زمستان باعث دردسر بودند همدست اسنوبال‌اند.

ناپلئون حکم داد که باید در مورد فعالیت‌های اسنوبال رسیدگی کاملی به عمل آید. ناپلئون دست به کار شد و با سگهایی که دور و برش بودند گشتی تجسسی در مزرعه زد. حیوانات هم با فاصله مشایعتشان می‌کردند. ناپلئون چند قدمی که می‌رفت می‌ایستاد و زمین را بو می‌کشید که ردپاهای اسنوبال را دنبال کند. می‌گفت با بو کشیدن می‌توانم ردش را پیدا کنم. همه سوراخ سنبه‌ها را بو کرد، طویله، گاودانی، مرغداری و باغچه سبزیجات را بو کشید و تقریباً همه جارد پای اسنوبال را پیدا کرد. پوزه‌اش را به زمین مالید، چند بار محکم بو کشید و با صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای گفت: «اسنوبال اینجا بوده،

بویش را می شناسم!» سگها با شنیدن اسم اسنوبال چنان غریزند و دندان نشان دادند که کم مانده بود زهره همه بترکد.

وحشت سر تا پای حیوانات را گرفت. انگار که اسنوبال از اجنه و شیاطین است و همه جا را تسخیر کرده و آنها را به انواع و اقسام خطر ها تهدید می کند. شب که شد اسکوییلر که وحشت از قیافه اش می بارید همه را جمع کرد و گفت که حامل خبر مهمی برای آنهاست.

اسکوییلر که از عصبانیت جست و خیزهای کوتاهی می کرد داد زد: «رفقا، موضوع وحشتناکی را کشف کرده ایم. اسنوبال خودش را به فردریک مالک مزرعه پینچ فیلد فروخته، فردریک هم همین حالا دارد نقشه می کشد که به ما حمله کند و مزرعه مان را بگیرد. قرار است هنگام حمله اسنوبال آنها را راهنمایی کند. ولی قضیه از این هم بدتر است. ما فکر می کردیم که اسنوبال به خاطر تکبر و جاه طلبی اش بود که شورش کرد. ولی رفقا اشتباه می کردیم. می دانید علت اصلی آن چه بود؟ اسنوبال از همان ابتدا با جونز دست به یکی کرده بود! تمام آن مدت مأمور مخفی جونز بود. تمام این چیزها را ما از روی دفتر و دستک هایی که از او به جا مانده است و تازه آنها را پیدا کرده ایم فهمیده ایم. رفقا به نظر من این موضوع مسایل زیادی را روشن می کند. مگر با همین چشمهای خودمان ندیدیم که اسنوبال در جنگ گاودانی هر کاری که از دستش بر می آمد کرد که ما شکست بخوریم و شکر خدا، نقشه هایش نقش بر آب شد.»

حیوانات پاک گیج شده بودند. این کار اسنوبال دیگر از خراب کردن آسیاب بادی هم بدتر بود. چند دقیقه‌ای طول کشید که موضوع درست و حسابی برایشان جا بیفتد. همه یادشان بود یا خیال می‌کردند به یاد دارند که اسنوبال در جنگ گاودانی پیشاپیش همه جنگیده بود و در هر وضعیت باعث دلگرمی و تشویق آنها شده بود و تازه پس از اصابت گلوله تفنگ جونز به پشتش، لحظه‌ای هم دست از مبارزه نکشیده بود. اولش ربط دادن این چیزها به این موضوع که او طرف جونز بوده کمی جور در نمی‌آمد. حتی باکسر هم که سؤال نمی‌کرد گیج و سردرگم مانده بود. نشست، سمهای جلوییش را زیر بدن جمع کرد، چشمهایش را بست و با هزار زحمت توانست به افکارش نظمی دهد و بعد گفت:

— من که باور نمی‌کنم. با همین چشمهای خودم دیدم که اسنوبال در جنگ گاودانی شجاعانه جنگید. مگر ما فوری بعد از جنگ به او «نشان درجه یک قهرمانی» ندادیم؟

اسکوییلر گفت: «خب، اشتباه کردیم. چون حالا می‌فهمیم که — تمام این چیزها در دفتر و دستکهای سری که پیدا کرده‌ایم مکتوب است — در واقع او می‌خواسته فریبمان بدهد.»

باکسر گفت: «ولی همه ما دیدیم که او زخمی شد و از جراحتش خون می‌چکید.»

اسکوییلر فریاد زد: «این هم قسمتی از زد و بندهایشان بود. تیر جونز فقط خراش سطحی ایجاد کرده بود. اگر سواد خواندن

داشتید، دست‌نوشته‌های خود اسنوبال را نشانتان می‌دادم. نقشه‌شان این بود که اسنوبال در لحظه حساس جنگ علامت عقب‌نشینی بدهد و مزرعه را به دشمن واگذارد. خب، نزدیک بود موفق هم بشود — رفقاً به جرأت می‌توانم بگویم که اگر شجاعت پیشوای ما رفیق ناپلئون نبود، اسنوبال حتماً موفق می‌شد. مگر یادتان نیست که درست زمانی که جونز و آدمهایش داخل حیاط بودند، اسنوبال یکهو برگشت و پا به فرار گذاشت و خیلی از حیوانات هم دنبالش راه افتادند؟ مگر این را هم یادتان رفته که درست همان لحظه که وحشت سر تا پای همه را گرفته بود و خودمان را باخته بودیم، رفیق ناپلئون پرید جلو و داد زد: «مرگ بر بشریت!» و دندانهایش را در پای جونز فرو کرد؟» اسکوییلر که این طرف و آن طرف می‌پرید، گفت: «رفقا این را که دیگر حتماً یادتان است؟»

حالا که اسکوییلر صحنه جنگ را مو به مو برایشان تعریف می‌کرد، به نظرشان آمد که آن را به خاطر دارند. به هر حال، این یکی را یادشان بود که اسنوبال در لحظه حساس جنگ برگشته و پا به فرار گذاشته. متتها باکسر هنوز سردرگم بود و دست آخر گفت:

— من که باورم نمی‌شود که اسنوبال از همان ابتدا خائن بوده. حالا هر کاری که در این مدت کرده، حسابش جداست. ولی به نظر من در جنگ گاودانی رفیق خوبی بود.

اسکوییلر شمرده شمرده و محکم گفت: «پیشوای ما رفیق

ناپلئون بی چون و چرا گفته — رفیق، بی چون و چرا — که اسنوبال از همان اول جاسوس جونز بوده که هیچ، تازه خیلی قبل از اینکه فکر شورش به سرمان بزند هم جاسوسی او را می کرده.»

باکسر گفت: «آهان، پس حالا موضوع فرق می کند. اگر رفیق ناپلئون این را می گوید پس حتماً حقیقت دارد.»

اسکوییلر بلند گفت: «رفیق! به این می گویند طرز فکر درست و حسابی» ولی همه دیدند که با چشمان کوچک براقش نگاه تهدیدآمیزی به سر تا پای باکسر انداخت. برگشت که برود ولی ایستاد و قاطعانه گفت: «به همه تان می گویم که چشمهایتان را خوب باز کنید. بر ما مسجل است که بعضی از مأموران مخفی اسنوبال همین الان بین ما می پلکند.»

چهار روز بعد دم دمای غروب ناپلئون دستور داد که همه حیوانات در حیاط جمع شوند. وقتی جمعشان جمع شد، ناپلئون که هر دو نشانش را به گردن انداخته بود — آخر تازگی ها «نشان درجه یک قهرمانی» و «نشان درجه دو قهرمانی» به خودش اعطا کرده بود — سر و کله اش پیدا شد. نه سگ نکره اش دور و برش جست و خیز می کردند و چنان می غریزند که حیوانات از ترس چهار ستون بدنشان می لرزید. همه کز کرده بودند یکجا و نفسشان در نمی آمد، گویی از قبل می دانستند واقعه ناگواری در شرف اتفاق است.

ناپلئون با اخم و تخم ایستاد و جمعیت را برانداز کرد؛ بعد

نفیر گوشخراشی کشید. بلافاصله سگها پریدند جلو و گوش چهار خوک را گرفتند و آنها را که از درد و وحشت ضجه می‌زدند کشیدند و جلو پای ناپلئون انداختند. از گوش خوکها خون می‌آمد و مزه خون زیر دهان سگها رفته و هارشان کرده بود. سه‌تا از سگها هم پریدند روی باکسر که همه حیوانات از تعجب حاج و واج ماندند. باکسر با دیدن سگها، سم بزرگش را بلند کرد و یکی از آنها را در هوا هدف گرفت و نقش زمینش کرد. سگ ضجه‌ای به نشان امان‌خواهی کشید. دو سگ دیگر دمشان را روی کولشان گذاشتند و زدند بچاک. باکسر نگاهی به ناپلئون کرد که تکلیفش را بداند سگ را رها کند برود یا له و لورده‌اش کند. ناپلئون که حالا انگار قیافه‌اش تغییر کرده بود، زود به باکسر دستور داد که سگ را ول کند برود. باکسر سمش را بلند کرد و سگ کوفته دمش را روی کولش گذاشت و زوزه‌کشان دررفت.

در دم غائله خوابید. آن چهار خوک که در تمام خطوط چهره‌شان آثار گناه مشهود بود، لرز لرزان انتظار می‌کشیدند. ناپلئون از آنان خواست به جرم خود اعتراف کنند. اینها همان خوکهایی بودند که پس از الغای جلسات روزهای یکشنبه به حکم ناپلئون، لب به اعتراض گشوده بودند. حالا بدون معطلی اعتراف کردند که از موقعی که اسنوبال را بیرون کرده‌اید یواشکی با او در تماس بوده‌ایم و در خراب کردن آسیاب بادی با وی همدست بوده‌ایم و با هم زد و بند کرده‌ایم که مزرعه

حیوانات را دودستی به آقای فردریک بدهیم. تازه گفتند که اسنوبال به طور محرمانه به ما گفته که از خیلی وقت پیش مأمور سرّی جونز بوده است. اعترافشان که تمام شد، سگها فوری گلویشان را دریدند. بعد ناپلئون با صدای نکره‌ای به حیوانات گفت حیوان دیگری نمی‌خواهد به گناهِش اعتراف کند؟

سه مرغی که در قضیه تخم‌مرغها، سردسته شورش مرغها بودند جلو آمدند و گفتند اسنوبال به خوابمان آمده و ما را اغوا کرده که از دستورات ناپلئون سرپیچی کنیم. مرغها را هم کشتند. بعد ماده غازی جلو آمد و اعتراف کرد که در برداشت سال قبل شش ساقه یونجه را قایم کردم و شبانه خوردم. بعد از آن گوسفندی اعتراف کرد که در برکه شاشیده است — تازه می‌گفت که اسنوبال وادارش کرده بود — و بعد دو گوسفند دیگر اعتراف کردند که قوچ پیری را که از چاکران خاص ناپلئون بوده، در همان حال که سرفه امانش نمی‌داده، آنقدر دور تا دور خرمن آتشی دنبال کرده‌اند که مرده. خون هر سه آنها را هم در جا ریختند و این اعترافها و اعدامها همینطور ادامه یافت و از کشته پشته‌ای جلو پای ناپلئون ساخته شد و هوا از بوی خون سنگین شد. چنین وضعی از زمان اخراج جونز بی سابقه بود.

غائله که ختم شد، باقی حیوانات غیر از خوکها و سگها، در قالب تنی واحد، یواشکی گذاشتند و رفتند. همه حیرت‌زده و درمانده بودند. اصلاً نمی‌دانستند از کدام یک بیشتر یکه خورده‌اند — از خیانت حیوانات در همدستی با اسنوبال یا عقوبت بیرحمانه‌ای که تازگی به چشم خود دیده بودند. در

دوران گذشته هم از این صحنه‌های فجیع کشت و کشتار زیاد دیده بودند. منتها به نظر همه این اتفاقی که بین خودشان پیش آمده بود خیلی خیلی بدتر بود. از روز رفتن جونز از مزرعه تا به امروز، هیچ حیوانی حیوان دیگری را نکشته بود. تو بگو یک دانه موش هم کشته نشده بود. از کلور و موریل و بنجامین گرفته تا گاوها و گوسفندان و دسته‌های مرغها - خلاصه همه به جز گربه که قبل از دستور ناپلئون مبنی بر جمع شدن حیوانات، خودش را نافور کرده بود - راهشان را گرفته و، حالا به پشته کوچکی که آسیاب بادی بر آن قرار داشت، رسیده بودند و دیگر هم معطل نکردند و چنان تنگ هم نشستند که انگار می‌خواهند یکدیگر را گرم کنند. مدتی هم لب از لب باز نمی‌کردند. تنها باکسر ایستاده بود و آرام و قرار نداشت. دم دراز و سیاهش را به پهلوهایش می‌زد و گهگاهی شیهه کوتاهی به نشان تعجب می‌کشید. بالاخره گفت:

- سردر نمی‌آورم. اگر خودم ندیده بودم، باورم نمی‌شد همچو وقایعی در مزرعه‌مان پیش آمده باشد. لابد قصوری از ما سرزده. تنها راه حلی که به نظرم می‌رسد این است که باید بیشتر کار کنیم. از حالا به بعد من که صبحها یک ساعت زودتر از خواب بیدار می‌شوم.

باکسر این را که گفت با گامهای سنگین به طرف سنگها یورتمه رفت. پس از رسیدن به آنجا دو بار پشت سر هم سنگ جمع کرد و قبل از خواب شبش به محل آسیاب بادی کشید. حیوانات بدون هیچ حرفی تنگ کلور نشسته بودند.

پشته‌ای که روی آن بودند، منظر وسیعی از بوم و بر را نشان می‌داد. قسمت اعظم مزرعه حیوانات در چشم‌اندازشان قرار داشت — چمنزار وسیعی که تا جاده اصلی امتداد می‌یافت، یونجه‌زار، بیشه، آبشخور، مزارع شوریده‌ای که در آنها گندم سبز سر برآورده بود و سقفهای قرمز ساختمانهای مزرعه که دود از دودکش‌های آن حلقه‌وار بیرون می‌زد. غروب بهاری صافی بود. علفها و پرچین‌های انبوه را شعاعهای خورشید طلاچَن کرده بود. مزرعه هرگز تا بدین حد دلپذیر بر حیوانات جلوه نکرده بود — و با حالتی نظیر حیرت به خاطر آوردند که وجب به وجب آن از آن خودشان است. کلوور به پایین تپه که نگاه می‌کرد، چشمانش از اشک پر شد. به دل‌گفتنهایش را اگر بر زبان می‌آورد، حتماً می‌گفت این همان چیزی نیست که آن وقت‌ها برای رسیدن به آن می‌خواستیم نژاد بشر را از میان برداریم. دیدن این صحنه‌های وحشت و کشت و کشتار همان چیزی نیست که از آن شبی که میجر خارخار شورش را در جان ما انداخت، بی‌صبرانه منتظرش بودیم. آن موقع نقش آینده در خیال من چیزی نبود جز جامعه حیواناتی که دیگر از شر گرسنگی و شلاق خلاص شده باشند، که همه با هم برابر باشند و هر حیوانی به قدر وسع کار کند و اقویا پشتیبان ضعیفا باشند، درست مثل آن شب سخنرانی میجر که با پای جلویم از جوجه مرغابیها پشتیبانی کردم. ولی نمی‌دانم چرا در عوض به روزی افتاده‌ایم که کسی جرأت حرف زدن ندارد و سگهای شرزه‌غران

همه جا گشت می‌زنند و رفقایمان را هم، که پس از اعتراف به جرمهای تکان‌دهنده، تکه‌پاره می‌کنند ناچاریم نگاه کنیم و دم برنیاوریم. فکر شورش یا نافرمانی در سرم نیست. می‌دانم که اگر هم اوضاع همین‌طور ادامه پیدا کند، باز هم خیلی بهتر از زمان جونز است. تازه مهم‌تر از همه این است که نباید بگذاریم انسان دو پا دوباره برگردد. هرچه پیش آید من وفادار می‌مانم، بیشتر کار می‌کنم، وظایف محوّل را انجام می‌دهم و به پیشوایی ناپلئون گردن می‌نهم. منتها این آن چیزی نبود که من و حیوانات دیگر آرزویش را داشتیم و به خاطر رسیدن به آن خون دل خورده بودیم. به این خاطر نبود که آسیاب بادی را ساخته بودیم و گلوله‌های تفنگ جونز را به جان خریده بودیم. رشته افکارش چنین بود منتها کلماتی برای بیان آن نمی‌یافت.

دست آخر احساس کرد خواندن سرود «وحوش انگلیس» تا حدودی می‌تواند جایگزین کلماتی باشد که بر زبانش نمی‌آمد و بنا کرد به خواندن سرود و حیوانات دیگر هم که دور و برش نشسته بودند دم گرفتند و سه بار پیایی — بسیار آهنگین اما آهسته و حزین، به شیوه‌ای بسیار متفاوت از پیش — آن را خواندند.

خواندن سه باره سرود را تازه تمام کرده بودند که اسکوییلر در التزام دو سگ به آنها نزدیک شد. از قیافه‌اش پیدا بود که می‌خواهد مطلب مهمی را بگوید. اعلام کرد که بنا بر حکم صریح رفیق ناپلئون سرود «وحوش انگلیس» دیگر منسوخ است

و از این پس خواندن آن ممنوع است.

حیوانات یکه خوردند. موریل به صدای بلند پرسید:

— آخر برای چه؟

اسکوویلر به لحن خشک و رسمی گفت: «رفیق، دیگر به آن احتیاجی نداریم. سرود «وحوش انگلیس» سرود شورش بود، اما حالا دیگر شورش چیزی کم ندارد. امروز بعدازظهر کشتن خائنین آخرین اقدام بود. دشمنان داخلی و خارجی هم که شکست خورده‌اند. سرود «وحوش انگلیس» مبین آرزوی ما برای جامعه بهتر در دوران استقرار بود. اما حالا، آن هم در دوران استمرار، معلوم است که دیگر این سرود محملی ندارد.» هرچند حیوانات ترسیده بودند و بعضی از آنها شاید هم قصد اعتراض داشتند، گوسفندان طبق معمول چند دقیقه‌ای «چهار پا خوب، دو پا بد» را بجمع کردند و جای بحثی باقی نگذاشتند.

به این ترتیب سرود «وحوش انگلیس» دیگر از زبانها افتاد. به جای آن مینی موس شاعر شعر دیگری سروده بود. با این مطلع:

وحوش مزرعه، وحوش مزرعه،

ز من به شما مباد که رسد روزی مظلومه.

که آن را هر یکشنبه صبح پس از برافراشتن پرچم می‌خواندند. ولی به نظر حیوانات، کلمات و آهنگ این سرود کجا و کلمات و آهنگ سرود «وحوش انگلیس» کجا.

فصل هشتم

چند روز بعد که خوفِ ناشی از کشت و کشتارها فروکش کرده بود، نص صریح فرمان ششم به یاد بعضی از حیوانات آمد - یا خیال کردند به یادشان آمده: «هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بکشد.» گو اینکه برای هیچکدام مهم نبود در دایرهٔ استماع خوکها و سگها باز گوید، باطناً حس می کردند که کشت و کشتارها با فرمان ششم منافات دارد. کلوور از بنجامین خواست آن را برایش بخواند و بنجامین هم مثل همیشه گفت در این جور مسائل دخالت نمی کنم. کلوور رفت و موریل را آورد. موریل فرمان را برایش خواند: «هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بی دلیل بکشد.» معلوم نبود چگونه کلمهٔ بی دلیل از ذهن حیوانات رفته بود. حالا می دیدند که کسی فرمان را زیر پا نگذاشته است؛ چون روشن بود کشتن خاینینی که همدست اسنوبال بوده اند بی دلیل نبوده است.

آن سال را حیوانات حتی از سال قبلش هم بیشتر کار کردند.

تجدید بنای آسیاب بادی با توجه به اینکه این بار ضخامت دیوارهایش دو برابر قبل بود و سر موعد هم باید ساخته می شد در کنار کارهای همیشگی مزرعه، کار بسیار طاقت فرسایی بود. بعضی اوقات به نظر حیوانات می رسید که در مقایسه با زمان جونز علاوه بر اینکه بیشتر کار می کنند، کمتر هم می خورند. یکشنبه ها صبح اسکویلر تکه کاغذ درازی را با پاچه اش می گرفت و بنا می کرد به خواندن فهرستی از آمار و ارقام تولید انواع مواد غذایی که ۲۰۰ درصد، ۳۰۰ درصد یا ۵۰۰ درصد افزایش یافته بود. حیوانات دلیلی نمی دیدند که گفته های او را باور نکنند، به خصوص اینکه دیگر حتی درست و حسابی به خاطر نداشتند که قبل از شورش چه حال و روزی داشتند. با این همه روزهایی بود که می گفتند کاش می شد آمار و ارقام کمتر و غذای بیشتری به خوردمان بدهند.

حالا دیگر تمام دستورات را اسکویلر یا یکی از خوکهای دیگر ابلاغ می کرد. خود ناپلئون که دو هفته یکبار هم در جمع حیوانات آفتابی نمی شد. وقتی هم که سر و کله اش پیدا می شد، علاوه بر سگهایی که در رکابش بودند، جوجه خروس سیاه رنگی هم پیشاپیش او قدم رو می رفت و پیش از سخنرانی ناپلئون مثل شیپورچی قوقولی قوقو می کرد. می گفتند ناپلئون حتی در خانه هم در اتاقهای اختصاصی زندگی می کند. غذایش را همیشه خدا تنهایی و در ظروف چینی اصل که در گنجینه اتاق پذیرایی نگهداری می شد می خورد و دو سگ هم مثل دو غلام

حلقه به گوش در خدمتش هستند. در ضمن اعلام شد که علاوه بر دو مناسبت دیگر، هر سال در روز تولد ناپلئون هم تیر درکنند.

از ناپلئون دیگر با لفظ خشک و خالی «ناپلئون» نام نمی بردند. حالا جناب ایشان را با عنوان رسمی «پیشوای ما، رفیق ناپلئون» مخاطب می ساختند و خوکه‌ها خوش داشتند القابی چون پدر چرندگان و پرندگان، ابوالهول آدمیزاد، حامی گوسفندان، یارِ بَطِ بچگان و چه و چه برایش بسازند. اسکوییلر در سخنرانی هایش، از فرزاندگی و نیک دلی و محبت عمیق آن جناب به جملگی چرندگان و پرندگان عالم خاصه حیوانات نگونبخت مزارع دیگر که همچنان در جهالت و بردگی به سر می بردند سخن که می گفت، اشک از دیدگان فرو می ریخت. دیگر رسم شده بود که یاری توفیق و مددبخت را به حساب ناپلئون بگذارند. اگر کسی گوش می داد اغلب می شنید که مرغی به مرغ دیگری می گوید: «در ظل عنایات پیشوای ما، رفیق ناپلئون، در شش روز پنج تخم گذاشته‌ام.» یا دو گاوی که از برکه آب می خورند به یکدیگر می گویند: «از دولتی سر پیشوا رفیق ناپلئون، این آب عجب آب خوش‌گواری است!» زبان حال ساکنان مزرعه شعری بود با عنوان «رفیق ناپلئون»، سروده مینی موس. اینک آن شعر:

یار یتیمان!

چشمه جوشان!

جان من گیرد شرر
همچو خورشید فلک
چون فتد بر چهر عالمتاب تو
رفیق ناپلئون!

روزی دهندۀ
روزی خوارانی،
شادی و راحت عطامی کنی
روشنی بخش دل‌های مایی
بر خرد و کلان ولایت داری
رفیق ناپلئون!

نوباوه‌ای گر
نصیبم شود،
پیش از خوردن شیر مادرش
جان‌نثاری‌ات می‌دهم یادش
زبان گشاید با نام و یادش
رفیق ناپلئون!

۱. تقلیدی دقیق از «نیایش به درگاه استالین»، سروده یکی از جوجه‌شاعران گمنام. اینک بندی از آن شعر:

عزیزتر از او
نمی‌شود پیدا

ناپلئون را این شعر بسی مقبول افتاد و دستور داد آن را روی دیوار طویلۀ بزرگ مقابل هفت فرمان بنویسند و اسکوییلر هم با رنگ سفید تمثالی از نیم‌رخ ناپلئون را بالای شعر نقاشی کرد. در همین احوال، ناپلئون با پادرمیانی وایمپر درگیر مذاکرات پیچیده‌ای با فردریک و پیل کینگتون بود. الوارها را هنوز به هیچ‌کدام نفروخته بود. از این دو، فردریک برای تصاحب الوار شور بیشتری می‌زد، ولی قیمت مناسبی پیشنهاد نکرده بود. وانگهی تازگیها باز هم چو افتاده بود که فردریک و آدمهایش دارند توطئه حمله به مزرعۀ حیوانات را می‌کشند تا مگر آسیاب بادی را، که ساختن آن مایۀ خشم و حسد فردریک شده بود؛ خراب کنند. می‌گفتند اسنوبال همچنان در مزرعۀ پینچ‌فیلد پرسه می‌زند. اواسط تابستان، حیوانات هول برشان داشت از اینکه باخبر شدند سه مرغ با پای خودشان آمده و اعتراف کرده‌اند بر آن بوده‌اند که، به تحریک اسنوبال، نقشۀ قتل ناپلئون را بکشند. مرغها را بدون معطلی از دم تیغ گذراندند و اقدامات احتیاطی تازه‌ای برای حفظ جان ناپلئون بکار گرفتند. شبها چهار سگ در چهار گوشۀ تخت‌خوابش نگهبانی می‌دادند و

→ در کل دنیا

شادی شادی‌تر

خورشید رخشان‌تر.

مینی‌موس هم نمودگار مایاکوفسکی است.

به نقل از

خوک جوانی هم به نام «چشم‌صورتی»^۱ مأمور شده بود خورد و خوراک ناپلئون را قبل از خود او بچشد مبادا که مسموم باشد. تقریباً در همین زمان شایع شد که ناپلئون قرار است الوارها را به آقای پیل کینگتون بفروشد: تازه بناست که قرارداد دائمی ببندد که طبق آن محصولات مشخصی بین مزرعه حیوانات و فاکس وود مبادله شود. روابط ناپلئون با پیل کینگتون، به رغم پادرمیانی وایمپر، حالا دیگر بفهمی نفهمی دوستانه شده بود. حیوانات نسبت به پیل کینگتون که آدمیزاد بود، بدگمان بودند، منتها او را به فردریک، که گذشته از ترس، مایهٔ نفرتشان هم بود، ترجیح می‌دادند. تابستان گذشت و دیگر چیزی به تکمیل آسیاب بادی نمانده بود که شایعات شیخون قریب‌الوقوع به مزرعه بیشتر و بیشتر شد. می‌گفتند فردریک قصد دارد بیست مرد مسلح به تفنگ را با خود بیاورد و هنوز چیزی نشده به پلیس و کلانتری هم رشوه داده که اگر روزی روزگاری سند مالکیت مزرعه حیوانات به چنگش بیفتد دیگر سؤال و جوابی در کار نباشد. بعلاوه، داستانهای سهمگینی از بیداد فردریک در حق حیواناتش به بیرون درز پیدا کرده بود، از این قبیل که اسب پیرش را به قصد کشت شلاق زده، به گاوهایش گرسنگی می‌دهد، سگی را زنده زنده در تنور انداخته، بعد از ظهرها هم تکه تیغ تیزی را به پای خروسهایش می‌بندد و آنها را به جان هم می‌اندازد و اینطوری سر خودش را گرم می‌کند. حیوانات از

شنیدن بلاهایی که بر سر رفقایشان می‌آوردند از خشم خونشان به جوش می‌آمد و فریاد می‌زدند که بگذارید همه با هم به پینچ‌فیلد حمله کنیم و آدمها را بیرون کنیم و حیوانات را آزاد کنیم. اما اسکوییلر آنها را به حذرکردن از اعمال نسنجیده و اعتمادکردن به استراتژی رفیق ناپلئون توصیه می‌کرد.

با این حال، احساسات ضد فردریکی مرتب اوج می‌گرفت. یکی از یکشنبه‌ها ناپلئون به طویله آمد و به حیوانات گفت که هیچوقت قصد فروش الوارها را به فردریک نداشته‌ام و اصلاً معامله با چنین آدم بی‌سروپایی باعث کسر شأن من است. از آن به بعد کبوترانی را که حامل درانداختن بشارت شورش بودند از پا گذاشتن به مزرعه فاکس وود نهی کردند و به آنها دستور دادند که دیگر به جای شعار قدیمی «مرگ بر بشریت» بگویند «مرگ بر فردریک». اواخر تابستان بود که یکی دیگر از توطئه‌های اسنوبال بر ملا شد. محصول گندم پر از علف هرز شده بود و معلوم شد که اسنوبال در یکی از رفت و آمدهای شبانه‌اش به مزرعه، تخم علف را با بذر غله مخلوط کرده است. غاز نری که در این توطئه دست داشت و نزد اسکوییلر به گناهش اعتراف کرده بود فوری با خوردن دانه‌های سمی خودکشی کرد. تازگی‌ها هم حیوانات شستشان خبردار شد که اسنوبال — برخلاف آنچه تا آن زمان تصور می‌کردند — هرگز نشان «درجه یک قهرمانی» دریافت نکرده بود و این فقط و فقط افسانه‌ای بود که بعد از جنگ گاودانی توی دهن‌ها انداخته بود و به او نشانی

نداده بودند سهل است، به خاطر بزدلی در جنگ سرزنشش هم کرده بودند. این بار هم حیوانات از شنیدن این خبر، پاک سردرگم ماندند، منتها اسکوییلر خیلی زود توانست متقاعدشان کند که اشکال از حافظه‌شان است.

بالاخره پاییز که شد ساختمان آسیاب بادی کامل شد، منتها کارِ طاقت‌فرسا و خسته‌کننده‌ای بود چون تقریباً با برداشت محصول همزمان شده بود. کار نصب ماشین آلات هنوز مانده بود و وایمپر برای خرید آنها چک و چانه می‌زد ولی بنای آسیاب بادی تکمیل شده بود. با وجود همه مشکلاتی که با آنها دست و پنجه نرم می‌کردند و به رغم بی‌تجربگی حیوانات ابتدایی بودن ابزار کار و بدبیاری و خیانت اسنوبال، کار ساخت آسیاب بادی درست سر موعد به پایان رسید. حیوانات خسته و کوفته ولی در عین حال با افتخار گرداگرد شاهکاری می‌گشتند که این بار از بنای اولیه هم زیباتر می‌آمد. از این گذشته، ضخامت دیوارهای این بنا دو برابر قبل بود و فقط با مواد منفجره می‌شد آن را با خاک یکسان کرد. چه خون‌دلی خورده و چه دلسردهایی را پشت سر گذاشته بودند، ولی پره‌های آسیاب بادی به گردش که می‌افتاد آنوقت زندگیشان از این رو به آن رو می‌شد. به این چیزها که فکر می‌کردند خستگی از تنشان در می‌رفت. حیوانات دور تا دور آسیاب بادی جست و خیز می‌کردند و غریو پیروزی سر می‌دادند. آسیاب که تکمیل شد خود ناپلئون هم با سگها و جوجه خروسش برای واریسی آن آمد

و به همه حیوانات شخصاً تبریک گفت و اعلام کرد که نام آسیاب را آسیاب ناپلئون بگذارند.

دو روز بعد حیوانات را برای جلسه‌ای خاص در طولیله جمع کردند و وقتی که ناپلئون گفت الوارها را به فردریک فروخته‌ام و قرار است فردا واگن‌های باری‌اش برای بردن الوارها بیایند، حیوانات از تعجب زبان‌شان بند آمد. پس ناپلئون در دوران رفاقت ظاهری با پیل کینگتون، در واقع با فردریک قول و قرارهای سری می‌گذاشته.

دیگر تمام قرارمدارهای آنها با فاکس‌وود به هم خورده و پیغام پسغام‌های توهین‌آمیزی برای پیل کینگتون فرستاده بودند. به کبوتران گفته بودند دیگر حق ندارند به مزرعه پینچ‌فیلد بروند و به جای شعار «مرگ بر فردریک» بگویند «مرگ بر پیل کینگتون». ناپلئون هم خیال حیوانات را راحت کرد که داستان حمله به مزرعه حیوانات دروغی بیش نبوده و قضیه بدرفتاری فردریک با حیواناتش را زیادی بزرگ کرده‌اند و همه این شایعات از اسنوبال و عمالش آب می‌خورد. حالا معلوم شده که اسنوبال خودش را در مزرعه پینچ‌فیلد مخفی نکرده بوده و اصلاً به عمرش هم آنجا را ندیده و اینطور که می‌گویند در ناز و نعمت در مزرعه فاکس‌وود زندگی می‌کند، در واقع سالیان سال است که جیره‌خوار پیل کینگتون بوده است.

خوکها از شیوه داهیانه ناپلئون قند توی دلشان آب می‌کردند. وی با تظاهر به دوستی با پیل کینگتون، فردریک را مجبور کرده

بود قیمت الوارها را دوازده پوند بالا ببرد. اسکوییلر می گفت خصوصیت بی نظیر ناپلئون این است که به هیچ کس، ولو فردریک هم اعتماد نمی کند. فردریک می خواسته بابت الوارها چیزی به نام چک بدهد که انگار قطعه کاغذی است که قول پرداخت در آن نوشته می شود منتها ناپلئون زرنگتر از این حرفها بوده و گفته باید تمام مبلغ را نقداً و با اسکناسهای پنج پوندی، آن هم قبل از بردن الوارها بپردازد. فردریک هم پول نقد داده است و پول خرید ماشین آلات آسیاب بادی جور شده است.

در همین اثنا، الوارها را با سرعت بسیار بار کردند فرستادند. بعد از اتمام این کار، جلسه خاص دیگری در طویله تشکیل شد که حیوانات اسکناسهای فردریک را واریسی کنند. ناپلئون لبخند مسرت آمیز به لب هر دو مدالش را برگردن آویخته بود و روی بستری از کاه لم داده بود. در کنارش پولها را بطور منظم در بشقابی چینی چیده بودند و حیوانات یکی یکی و آرام از جلو آن رد می شدند و سیر به پولها نگاه می کردند. باکسر هم پوزه اش را جلو برد و اسکناسها را بو کرد و دم و بازدمش این نوبرهای سفید فزرتی را به خش خش انداخت.

سه روز بعد قشقرقی به پا شد که آن سرش ناپیدا بود. وایمپر که رنگ به رو نداشت، سوار بر دوچرخه سر و کله اش پیدا شد. دوچرخه را گوشه حیاط انداخت و یگراست به خانه اربابی رفت. دقیقه ای نگذشت که صدای غرش خشم آلودی از اتاق

ناپلئون شنیده شد. خبر مثل توپ در تمام مزرعه صدا کرد. اسکناسها جعلی بود یعنی فردریک مفت و مجانی صاحب الوارها شده بود.

ناپلئون در جاهمۀ حیوانات را احضار کرد و با صدای مهیبی حکم اعدام فردریک را صادر کرد. گفت بعد از اینکه دستگیرش کردیم زنده زنده او را می جوشانیم. تازه به حیوانات هشدار داد که بعد از این عمل خائنانۀ باید منتظر وقایع بدتری هم باشیم و هر آن ممکن است فردریک و آدمهایش دست به حمله ای بزنند که از مدتها قبل خیالش را در سر می پرورانده اند. در تمام ورودی های مزرعه نگهبان گذاشتند و چهار کبوتر را هم با پیام صلح مأمور کردند که به فاکس وود بروند بلکه دوباره روابط حسنه ای را با پیل کینگتون از سر بگیرند.

صبح روز بعد حمله آغاز شد. حیوانات داشتند ناشتایی می خوردند که دیده بان ها خبر آوردند فردریک و آدمهایش تازه از دروازه پنج کلونی رد شده اند. حیوانات بی محابا به مصاف آنها رفتند ولی این بار برخلاف جنگ گاودانی، پیروزی به آسانی نصیبشان نمی شد. آدمها پانزده نفری بودند و شش تفنگ داشتند و همین که به پنجاه متری حیوانات رسیدند، تیر در کردند. حیوانات تاب مقاومت در برابر ساچمه های قاتل و انفجارهای مهیب نداشتند و هرچقدر هم ناپلئون و باکسر سعی کردند تجدید سازمانشان بدهند فایده نداشت که نداشت و خیلی زود عقب نشینی کردند. هنوز چیزی نشده چندتایی مجروح شده

بودند. همگی به ساختمان پناه بردند و با احتیاط از شکاف و سوراخ تخته‌ها دزدکی نگاه می‌کردند. تمام چراگاه بزرگ که آسیاب بادی هم در آن بود دست دشمن بود. در آن لحظه ناپلئون هم مانده بود چه کند. دمش سفت و منقبض شده بود، همینطور قدم می‌زد و لام تا کام نمی‌گفت. همه نگاه‌های پرحسرتی به فاکس وود می‌انداختند. اگر پیل کینگتون و آدمهایش به کمک می‌آمدند شاید هنوز امید پیروزی بود. ولی همان موقع چهار کبوتری را که روز قبل به فاکس وود فرستاده بودند برگشتند، یکی از آنها حامل تکه کاغذی از پیل کینگتون بود که روی آن با مداد نوشته شده بود: «تا چشمت کور!».

در این فاصله فردریک و آدمهایش نزدیک آسیاب بادی ایستاده بودند. حیوانات آنها را نگاه می‌کردند و پچپچه‌هایی حاکی از ترس در بین حیوانات بلند شد. دو نفر از آدمها اهرم و پتک داشتند و می‌خواستند آسیاب بادی را خراب کنند.

ناپلئون داد زد: «محال است، ما دیوارهای آسیاب بادی را آنقدر ضخیم ساخته‌ایم که اگر یک هفته هم با اهرم و پتک بزنند خراب نمی‌شود که نمی‌شود. رفقا، دل قوی دارید.»

منتها بنجامین که داشت حرکات انسانها را می‌پایید دید که دو نفر از آنها با اهرم و پتک نزدیک پایه آسیاب بادی سوراخی می‌کنند. سری تکان داد و گفت:

— بله، حدسم درست بود، مگر نمی‌بینید دارند چکار می‌کنند؟ الان است که سوراخ را پر از مواد منفجره کنند.

حیوانات وحش‌زده منتظر بودند. نمی‌شد بی‌گدار به آب بزنند و از ساختمان خارج شوند. چند دقیقه بعد آدمها را دیدند که به هر سو می‌دوند و بعد صدای غرشی شنیده شد که گوش فلک را کر کرد. کبوتران در هوا پیچ و تاب خوردند و همه حیوانات به غیر از ناپلئون با شکم خود را روی زمین انداختند و سرشان را دزدیدند. دوباره که برخاستند، لکه بزرگی از دود سیاه، آسمان آسیاب بادی را پوشانده بود. نرم‌رمک نسیم دود را پراکند. آسیاب بادی از صفحه روزگار محو شده بود.

حیوانات با دیدن این منظره، دل و جرأتی پیدا کردند. خشم ناشی از این عمل زشت بر ترس و نومیدی لحظه قبلشان چربید. فریاد انتقام‌جویی سردادند و بی‌آنکه منتظر دستور شوند، یک دل و یک جان یورش بردند و یگراست به طرف دشمن تاختند. گلوله بود که مثل باران بر سرشان می‌بارید ولی این بار ککشان هم نمی‌گریزد. جنگ خونین و سختی بود. آدمها گلوله پشت گلوله بود که شلیک می‌کردند و وقتی که حیوانات خیلی به آنها نزدیک شدند با چوب و چماق و پوتین‌های سنگین‌شان به جان حیوانات افتادند. یک گاو، سه گوسفند و دو غاز کشته شد و تقریباً باقی حیوانات مجروح شده بودند. حتی نوک دم ناپلئون هم که عقبدار جنگ بود با ساچمه‌ای بریده شد. ولی آدمها هم نتوانستند قسر دربروند. سر سه نفرشان از ضربه سم باکسر شکست؛ شکم یکی با شاخ گاوی دریده شد؛ جسی و بلوبل هم شلوار یکی را جر دادند. نه سگ ناپلئون هم به دستور او

پرچین‌ها را دور زدند و پارس‌کنان روبروی آدمها سبز شدند. وحشت سر تا پای آدمها را گرفت و تا دیدند کم مانده محاصره شوند، فردریک با صدای بلند به آدمهایش گفت که تا راه فراری هست بزنند بچاک و لحظه‌ای بعد دشمنان بزدل از هول جان داشتند فرار می‌کردند. حیوانات تا انتهای مزرعه دنبالشان کردند و همینطور که آدمها با هزار زحمت از میان پرچین‌های خاردار می‌گذشتند آخرین لگدها را هم نثارشان کردند.

حیوانات پیروز شده بودند ولی خسته و خونین و مالین بودند. آهسته و لنگ‌لنگان به طرف مزرعه راه افتادند. با دیدن رفقای از دست رفته‌شان که دراز به دراز روی چمن افتاده بودند به گریه افتادند و چند لحظه‌ای در سکوتی غم‌انگیز در محلی که زمانی آسیاب بادی برپا بود ایستادند. از بخت بد، آسیاب بکلی خراب شده و تقریباً اثری از آن باقی نمانده بود. حتی قسمتی از پایه‌های آن هم فرو ریخته بود و این بار اگر بنا بود دوباره آنرا بسازند، دیگر نمی‌توانستند از سنگهای فرو ریخته استفاده کنند چون اثری از آثار آنها نبود. شدت انفجار به قدری زیاد بود که سنگها را صدها متر دورتر پرتاب کرده بود. انگار نه انگار که روزی روزگاری آنجا آسیاب بادی وجود داشته است.

حیوانات به مزرعه که نزدیک می‌شدند دیدند اسکویلر که بدون هیچ دلیلی در طول جنگ غیش زده بود به طرف آنها می‌آید. جست‌وخیز می‌کرد، دمش را تکان می‌داد و لبخندی حاکی از رضایت به لب داشت. یکهو حیوانات صدای شلیک

تفنگی را از سمت ساختمان مزرعه شنیدند.

باکسر گفت: «این شلیک دیگر برای چه بود؟»

اسکوییلر به بانگ بلند گفت: «به میمنت پیروزیمان!»

باکسر که از زانوانش خون می‌چکید و یکی از نعلهایش افتاده و سمش چاک برداشته و دوازده ساچمه در پای عقبش فرو رفته بود گفت: «آخر کدام پیروزی؟»

— چطور کدام پیروزی، رفیق؟ مگر نه اینکه ما دشمن را از خاکمان، خاک مقدس مزرعه حیوانات بیرون کردیم؟
— آخر آنها آسیاب بادی را ویران کرده‌اند. دو سال آزرگار برای ساختن آن جان‌کننده بودیم!

— چه اشکالی دارد؟ آسیاب بادی دیگری می‌سازیم. اگر چنین روحیه‌ای داشته باشیم، شش آسیاب بادی هم می‌توانیم بسازیم. رفیق، قدر کار کارستانی را که کرده‌ایم نمی‌دانی. همین زمینی که رویش ایستاده‌ایم دست دشمن بود ولی حالا به یمن رهبری رفیق ناپلئون، وجب به وجبش را پس گرفته‌ایم!

باکسر گفت: «با این حساب چیزی را که قبلاً داشتیم پس گرفته‌ایم.»

اسکوییلر گفت: «بله پیروزی ما همین است.»

حیوانات لنگ‌لنگان به حیاط رفتند. ساچمه‌های زیر پوست باکسر خیلی تیر می‌کشید. او از همین حالا کار طاقت‌فرسای تجدید بنای آسیاب بادی را پیش چشمش مجسم می‌کرد و در خیالش خود را برای کار آماده می‌کرد. منتها اولین بار بود که

به خاطرش خطور کرد یازده سالی از عمرش می‌گذرد و شاید دیگر عضلات نیرومندش زور و قوت سابق را نداشته باشد.

منتها وقتی که حیوانات پرچم سبز را در اهتزاز دیدند و بار دیگر صدای شلیک را شنیدند - جمعاً هفت گلوله شلیک شد - و نطق ناپلئون را گوش کردند که رفتار آنها را می‌ستود، راست‌راستی باورشان شد که پیروزی بزرگی نصیبشان شده است. کشتگان جنگ را به طرز آبرومندی تشییع کردند. باکسر و کلوور مسئول کشیدن واگنی بودند که از آن به جای نعش‌کش استفاده می‌کردند و شخص ناپلئون پیشاپیش جمع سوگواران حرکت می‌کرد. دو روز تمام به جشن و شادی پرداختند. آواز و سخنرانی در کار بود و تیر در کردنهای بیشتر و، علاوه بر پنجاه گرم غله به هر پرنده و سه نان قندی به هر سگ، یک عدد سیب هم به هر حیوانی تحفه دادند و اعلام کردند که اسم جنگ را جنگ آسیاب بادی گذاشته‌اند و ناپلئون هم نشان جدیدی با عنوان نشان بیرق سبز^۱ ایجاد کرده و آن را به خودش اعطا کرده. حیوانات در این شادمانی همگانی قضیه تلخ اسکناسها را بکلی از یاد بردند.

چند روز پس از این ماجرا بود که خوکه‌ها از خمخانه‌های خانه اربابی یک صندوق ویسکی پیدا کردند. هنگام تصرف خانه، این صندوق از دیده پنهان مانده بود. آن شب صدای بلند بلند خواندن آواز و ترانه بود که از خانه به گوش می‌رسید و

1. Order of the Green Banner

تکه‌هایی از سرود «وحوش انگلیس» هم، در منتهای شگفتی همگان، چاشنی آواز می‌شد. تقریباً ساعت نه شب بود که ناپلئون از در عقب ساختمان آفتابی شد. کلاه قدیمی آقای جونز را سرش گذاشته بود و دور حیاط با سرعت دوید و دوباره به ساختمان رفت. ولی صبح که شد چنان سکوتی خانه را گرفته بود که انگار خاک مرده روی آن پاشیده‌اند. تو بگو احدی از خوکها هم جنب نمی‌خورد. ساعت حدود نه بود که سر و کله اسکوییلر پیدا شد. آرام و حزین راه می‌رفت و چشمانش رمق نداشت و دمش شل و ول از پشت آویزان بود و از حال و روزش پیدا بود که مریض است. همه حیوانات را جمع کرد و به آنها گفت خبر بسیار ناگواری برایتان دارم. رفیق ناپلئون رو به موت است!

ناله‌های زار از هر سو برخاست. پشت درهای خانه گاه ریختند و حیوانات پاورچین پاورچین راه می‌رفتند و با چشمانی اشکبار از هم می‌پرسیدند اگر پیشوایمان از دستمان برود آنوقت چه خاکی بر سرمان بریزیم؟ چو افتاده بود که اسنوبال بالاخره موفق شده در غذای ناپلئون سم بریزد. ساعت یازده بود که اسکوییلر خبر آورد رفیق ناپلئون حکم نافذی، که واپسین اقدام او در این عالم است، صادر فرموده‌اند و نص آن این است: کیفر خمرنوشی مرگ است!

با این حال، سر شب حال ناپلئون انگار کمی بهتر شده بود و صبح روز بعد اسکوییلر خبر داد که ناپلئون رو به بهبودی است

و همان شب هم ناپلئون سر وقت کارها رفت و روز بعد معلوم شد که به وایمپر دستور داده است از ولینگدون کتابچه‌هایی دربارهٔ عرق‌کشی و تقطیر بخرد. یک هفته بعد هم دستور داد چمنزار کوچک پشت باغ را که قبلاً قرار شده بود مختص حیوانات از کار افتاده باشد شخم بزنند. اول کار گفتند که زمین چمنزار آیش است و باید دوباره کشت شود؛ منتها بعد شستشان خبردار شد که ناپلئون می‌خواهد در آن زمین جو بکارد.

در همین احوال، واقعهٔ عجیبی پیش آمد که کسی از آن سردر نیاورد. شبی از شبها دم‌دمای نیمه شب بود که صدای شکستن چیزی در حیاط شنیده شد و همهٔ حیوانات سراسیمه از آخورهایشان بیرون آمدند. شبی مهتابی بود. در پای دیوار ته طویله بزرگ، همان جایی که هفت فرمان ثبت بود نردبانی قرار داشت که دو تکه شده بود و اسکوییلر هم، که موقتاً از هوش رفته بود، کنار نردبان نقش زمین شده و بغل دستش فانوس و برس رنگ و سطل رنگ سفید چپه شده‌ای افتاده بود. سگها درجا دور او حلقه زدند و به محض اینکه حالش کمی جا آمد او را یساول قراول به ساختمان بردند. هیچ‌کدام از حیوانات از این ماجرا چیزی دستگیرشان نشد جز بنجامین پیر که سرش را با حالت حکیمانه‌ای تکان داد. پیدا بود چیزهایی دستگیرش شده منتها چیزی نگفت.

اما چند روز بعد که موریل بزه هفت فرمان را برای خودش می‌خواند متوجه شد یکی دیگر از فرمان‌ها را انگار حیوانات

اشتباهی به خاطر سپرده‌اند. به خیالشان پنجمین فرمان چنین بوده که «هیچ حیوانی نباید خمر بنوشد»، ولی انگار چند کلمه‌اش را فراموش کرده بودند. در واقع فرمان پنجم از این قرار بوده: «هیچ حیوانی نباید به افراط خمر بنوشد.»

فصل نهم

علاج سم شکافته باکسر به درازا کشید. حیوانات از همان فردای روزی که جشن پیروزی تمام شد، به تجدید بنای آسیاب پرداختند. باکسر حتی یک روز هم کار را تعطیل نکرد و از اینکه نمی‌گذاشت کسی از درد و رنجش بویی ببرد به خود می‌بالید. متنها در خلوت شب برای کلوور درد دل می‌کرد که زخم سمم حسابی امانم را بریده است. کلوور علفهای جورواجور را می‌جوید و ضماد درست می‌کرد و روی زخم او می‌گذاشت. کلوور و بنجامین هرچه در گوشش خواندند که کمتر کار کن، فایده نکرد که نکرد. کلوور می‌گفت: «آخر ریه اسب که تا ابد کار نمی‌کند.» ولی باکسر گوشش به این حرفها بدهکار نبود و هیچ هوایی در سر نداشت جز اینکه پیش از بازنشستگی، آسیاب بادی را برپا ببیند.

اوایل که قوانین مزرعه حیوانات تدوین می‌شد، سن بازنشستگی اسبها و خوکها دوازده سالگی، گاوها چهارده

سالگی و سگها نه سالگی، گوسفندان هفت سالگی و مرغها و غازها پنج سالگی تعیین شده بود. در مورد جیره کریمانه دوران تقاعد هم اتفاق نظر شده بود. البته هنوز حیوانی بازنشسته نشده بود، منتها تازگیها این موضوع خیلی بر سر زبانها افتاده بود. حالا که مزرعه کوچک پشت باغ را به کشت جو اختصاص داده بودند، چو افتاده بود که بناست گوشه‌ای از چراگاه وسیع را برای حیوانات از کار افتاده حصار بکشند. می‌گفتند جیره غذایی هر اسب روزی دو کیلو غله و زمستان‌ها هم شش کیلو یونجه بعلاوه یک هویج و در صورت امکان در تعطیلات عمومی یک سیب است. اواخر تابستان بعد با کسر دوازده ساله می‌شد.

در این بین زندگی به سختی می‌گذشت. زمستان آن سال هم مثل سال قبل سرد بود منتها غذا هم کمتر شده بود. یکبار دیگر جیره همه به جز خوکها و سگها کم شد. اسکوییلر می‌گفت اگر بخواهیم در مورد برابری جیره‌ها زیاد سخت بگیریم برخلاف اصول حیوانیت عمل کرده‌ایم. به هر حال برای اسکوییلر مثل آب خوردن آسان بود که به حیوانات ثابت کند در واقع کمبودی در بین نیست که نیست، حالا ظاهر قضیه هرچه می‌خواهد باشد. راستش، حالا هم موقعیت ایجاب می‌کرد که در میزان جیره تعدیلی به وجود بیاید (گاهی نشده بود که اسکوییلر از «تقلیل» نامی به میان بیاورد و همواره می‌گفت «تعدیل»)، ولی پیشرفت نسبت به دوران جونز هزار برابر شده بود. اسکوییلر با جیغ و ویغ آمار و ارقامی را به خورد حیوانات می‌داد و با اثبات

جزئیات می‌گفت حالا نسبت به زمان جونز، جو و یونجه و شلغم بیشتری دارید. کمتر کار می‌کنید و آب آشامیدنی‌تان از کیفیت بهتری برخوردار است و عمرتان درازتر و تعداد افرادی از شما که از مرگ و میر دوران نوباوگی جسته‌اید بیشتر است و گاه بیشتری در آخورها دارید و کک‌ها هم دیگر کمتر به جانتان می‌افتند. حیوانات کلمه به کلمه‌ای را که تحویلشان می‌داد باور می‌کردند. راستش دیگر یاد و خاطره جونز و کارهایش تقریباً از ذهنشان رفته بود. می‌دانستند که زندگی امروزشان سخت و بی‌رونق است و بیشتر اوقات گرسنه‌اند و سردشان است و جز مواقعی که خوابند باقی اوقات معمولاً کار می‌کنند. ولی بدون شک در دوران گذشته حال و روز بهتری نداشته‌اند سهل است بدتر هم بوده. داشتن چنین نظری مایه شادیشان می‌شد. وانگهی، آن روزها برده بودند و امروز آزاد و تفاوت دیروز تا امروز از زمین تا آسمان بود و اسکوییلر هم مرتب این را به گوششان می‌خواند.

این روزها شکم خیلی‌ها باید سیر می‌شد. پاییز بود که چهار ماده خوک تقریباً همزمان سی‌ویک توله پس‌انداختند. همه توله‌ها پیسه بودند و چون غیر از ناپلئون گراز دیگری در مزرعه نبود، اصل و نسب آنها را می‌شد حدس زد. اعلام شد که بعد از خرید آجر و الوار قرار است مدرسه‌ای در باغ خانه اربابی بسازند. فعلاً توله خوکها در آشپزخانه و توسط خود ناپلئون تعلیم می‌دیدند. در باغ ورزش می‌کردند و حق نداشتند با

توله‌های حیوانات دیگر هم بازی شوند. در همین اوان هم بود که مقدر گردید هر وقت یکی از خوکها با حیوان دیگری در راه به هم برسند، آن حیوان ملزم است کناری بایستد و دیگر اینکه همه خوکها، سوای مراتب، از این امتیاز برخوردارند که یکشنبه‌ها روبان سبزی به دمشان ببندند.

اهالی مزرعه سال قرین موفقیتی را پشت سر گذاشته بودند منتها هنوز کسری پول داشتند. برای ساخت مدرسه باید آجر و ماسه و گچ می‌خریدند و تازه برای خرید ماشین‌آلات آسیاب بادی باز هم باید پول پس‌انداز می‌کردند. نفت و شمع برای خانه، شکر هم برای ناپلئون لازم داشتند. ناپلئون خوکهای دیگر را به این بهانه که شکر چاقشان می‌کند از خوردن شکر منع کرده بود. تازه چیزهای دیگری هم از قبیل ابزار، میخ، ریسمان، زغال و سیم، آهن‌پاره و نان قندی برای سگها هم لازم داشتند. دسته‌ای یونجه و قسمتی از محصول سیب‌زمینی را فروختند و قرارداد فروش تخم‌مرغ به ششصد تخم‌مرغ در هفته افزایش یافت و چون در آن سال جوجه‌ای سر از تخم بیرون نیاورده بود، تعداد مرغها ثابت ماند. ماه دسامبر که جیره‌ها کم شد هیچ، تازه در ماه فوریه کمتر هم شد و برای اینکه در نفت صرفه‌جویی کنند روشن کردن فانوس‌آخورها را قدغن کردند. منتها جای خوکها گرم و نرم بود، در واقع روز به روز چاق و چله‌تر هم می‌شدند. یکی از بعدازظهرهای اواخر فوریه بود که بوی دلاویزی به دماغ حیوانات خورد و دهانشان را آب انداخت. چنین بویی

قبلاً به دماغشان نخورده بود. بو از آبجوخانه آن طرف حیاط، پشت آشپزخانه شنیده می‌شد. این آبجوخانه در زمان جونز بلااستفاده بود. یکی گفت که این بوی جو نپخته است. حیوانات که اشتهاشان تحریک شده بود بو می‌کشیدند و از خود می‌پرسیدند نکند شام امشبمان پوره گرم باشد. اما از شام گرم خبری نشد که نشد و یکشنبه بعد اعلام شد که از این به بعد جو مال خوکهاست. مزرعه پشت باغ را جو کاشته بودند و خیلی زود این خبر درز پیدا کرد که هر خوکی روزانه نیم لیتر آبجو سهمیه دارد و چهار لیتر هم مختص ناپلئون است که همیشه در قدح چینی به حضورش می‌برند.

ولی اگر حیوانات سختیهایی را به جان می‌خریدند، شأن و منزلت زندگی کنونی آنها ارزش تحمل آن را داشت. آواز و سخنرانی و مراسم فزونی گرفته بود. ناپلئون حکم کرده بود که هفته‌ای یکبار مراسمی موسوم به تظاهرات خودجوش برپا گردد. هدف هم این بود که جنگها و پیروزیهای مزرعه حیوانات را جشن بگیرند. همه حیوانات به وقت معهود کار و بارشان را ول می‌کردند و دور محوطه مزرعه مثل سربازها قدم رو می‌رفتند: خوکها در جلو، پشت سر آنها اسبها، بعد گاوها و گوسفندان و آخر از همه مرغ و خروسها. سگها در دو طرف صف حرکت می‌کردند و جوجه خروس سیاه‌سوخته ناپلئون هم جلودار بود. باکسر و کلور نیز دوتایی بیرق سبزی را، منقوش به سم و شاخ و شعار «زنده باد رفیق ناپلئون»، به دوش

می کشیدند. سپس مدیحه سرایی در کار می آمد و سرایندگان در نعت ناپلئون شعر می خواندند و پس از آن اسکوییلر نطق می کرد و از افزایش تولید محصولات غذایی طبق آخرین آمار و ارقام داد سخن می داد، و گهگاهی هم تیری در می کردند. گوسفندان از طرفداران پروپاقرص تظاهرات خودجوش بودند و اگر بعضی از حیوانات دور از گوش خوکها و سگها لب به شکوه باز می کردند که دارید عمر به هرزه می گذرانید و این همه در سرما سر پا می ایستید که چه، گوسفندان بی پرو برگرد با بعبع قشقرق وار «چهار پا خوب، دو پا بد» نطقشان را کور می کردند. ولی رویهمرفته حیوانات از این جور جشنها خوششان می آمد، برای اینکه مرتب به یادشان می انداخت که حالا دیگر واقعاً آقای خودشانند و فقط برای خودشان کار می کنند و همین مایه آرامش دلهایشان می شد. باری، با این آواز خواندن ها و تجمع کردن ها و آمار و ارقامی که اسکوییلر به خرجشان می داد و شلیک تفنگ و قوقولی قوقوی جوجه خروس و به اهتزاز درآوردن پرچم لااقل برای مدت کوتاهی فراموش می کردند که شکمشان خالی است.

بهاران در مزرعه حیوانات ندای جمهوریت دردادند و انتخاب رییس جمهور جزو واجبات گردید. نامزد ریاست جمهوری هم جز ناپلئون نبود که به اتفاق آرا به این سمت برگزیده شد. همان روز گفتند که مدارک جدیدی مبنی بر همدستی اسنوبال با جونز بدست آورده اند. حالا معلوم شد که

اسنوبال، برخلاف انگار پیشین حیوانات، علاوه بر اینکه کوشیده بود با فند و فعل جنگ گاودانی به ناکامی بینجامد، آشکارا هم در صف دشمن می‌جنگیده. اصلاً خود او سردهسته قشون آدمها بوده و با عبارت «زنده باد بشریت» به آوردگاه تاخته بوده. زخمهایی هم که بر پشتش وارد آمده بود و چندتایی از حیوانات هنوز یادشان بود آنها را دیده‌اند، جای دندانهای ناپلئون بوده.

اواسط تابستان بود که موزز کلاغه پس از غیبت چند ساله دوباره سر و کله‌اش در مزرعه پیدا شد. ذره‌ای تغییر نکرده بود. هنوز هم دست به سیاه و سفید نمی‌زد و با همان آب و تاب از کوه پر از شهد و شکر می‌گفت. اگر گوش مفتی گیر می‌آورد روی کنده درختی می‌نشست، بالهای سیاهش را به هم می‌زد و با منقار بزرگش به آسمان اشاره می‌کرد و با حالتی روحانی می‌گفت: «رفقا، آن بالا - آن بالا، در آن سوی ابر سیاهی که می‌بینید - کوه پر از شهد و شکر قرار دارد: همان دیار سعادتباری که آنجا ما حیوانات بینوا از زحمت و مشقت خلاص می‌شویم به آسایش ابدی می‌رسیم!» تازه ادعا می‌کرد که در یکی از پروازهای پراوجش آنجا را دیده است و مزارع همیشه سبز شبدر و پرچین‌هایی را به چشم خود دیده بود که در آن کیک بزرگ و حبه قند می‌روید. خیلی از حیوانات گفته‌های او را باور می‌کردند و چنین استدلال می‌کردند که چون زندگی امروزمان همه‌اش گرسنگی کشیدن و خون جگر خوردن است، آیا وجود

عالمی بهتر در دیاری دیگر عین حق و عدالت نیست؟ حیوانات از یک چیز سردر نمی آوردند و آن هم سلوک خوکیها با موزز بود. از سر تحقیر می گفتند که داستانهای او درباره کوه پر از شهد و شکر دروغ است ولی در عین حال به او اجازه می دادند در مزرعه بماند و دست به سیاه و سفید نزنند حتی هر روز لبی هم از آبجو تر کند.

باکسر سمش که خوب شد، بیشتر از قبل کار می کرد. در واقع آن سال همه حیوانات عین برده کار می کردند. سوای کار عادی مزرعه و تجدید بنای آسیاب بادی، کار ساختن مدرسه بچه خوکیها هم از ماه مارس شروع شده بود. کار زیاد آن هم با قوت بخور نمیر بعضی اوقات طاقت حیوانات را طاق می کرد. منتها باکسر هیچوقت خودش را نمی باخت. نه از حرفهایش می شد فهمید که دیگر زور و قوت قبل را ندارد و نه از کارهایش. فقط قیافه اش کمی شکسته تر شده بود، پوستش درخشندگی قبل را نداشت و کپلهای بزرگش چین و چروک برداشته بود. دیگران می گفتند چمن بهاری که نوک بزند باکسر هم دوباره سرحال می آید. اما بهار آمد و باکسر بهتر نشد که نشد. وقتی در سربالایی تمام نیروی خود را در عضلاتش جمع می کرد و سنگی را بالا می کشید، انگار فقط و فقط عزم و اراده اش بود که او را سرپا نگه می داشت. در این مواقع از دهانش فقط این کلمات بیرون می آمد که «من بیشتر کار می کنم» و دیگر نفشش می برید. باز هم کلوور و بنجامین در گوشش می خواندند که مواظب سلامتی خودت

باش. ولی باکسر یک گوشش در بود و گوش دیگرش دروازه. دوازدهمین سال تولدش نزدیک بود ولی تمام فکر و ذکرش این بود که قبل از بازنشستگی برای آسیاب به اندازه کافی سنگ جمع کند.

دیروقت شبی در تابستان بود که یکهو در مزرعه دهن به دهن پیچید که بلایی بر سر باکسر آمده است. باکسر تک و تنها رفته بود که باری از سنگ را به سمت آسیاب بادی بکشد و حتماً خبر صحت داشت. چند دقیقه بعد دو کبوتر باعجله خبر آوردند که «چه نشسته اید! باکسر به پهلوی روی زمین افتاده و نمی تواند بلند شود!»

تقریباً نیمی از حیوانات مزرعه سراسیمه به سمت تپه رفتند. باکسر روی زمین افتاده بود و گردنش بین مالبندهای ارابه گیر کرده بود و حتی نمی توانست سرش را بلند کند. چشمانش بی نور بود و پهلوهایش خیس عرق. باریکه ای خون هم از دماغش بیرون زده بود. کلوور کنارش زانو زد و به زاری گفت:

— باکسر، چه خیرت است؟

باکسر با صدای ضعیفی گفت: «چیزیم نیست، از ریه هایم است. به نظرم بدون من هم می توانید کار آسیاب بادی را تمام کنید. دیگر به اندازه کافی سنگ جمع شده است. به هر حال من که فقط یک ماه دیگر کار می کردم. راستش همه اش منتظر بازنشستگی ام بودم. بنجامین هم دیگر پیر شده، شاید او را هم با من بازنشست کنند آنوقت همدم من می شود.»

کلور گفت: «باید فوری تقاضای امداد کنیم. یکی به تاخت برود اسکوییلر را خبر کند.»

همه حیوانات بلافاصله برگشتند که ماقع را به اسکوییلر بگویند. فقط کلور و بنجامین ماندند، بنجامین کنار باکسر نشست و بدون اینکه حرفی بزند بادم درازش مگس‌ها را از دور و بر او دور می‌کرد. ربع ساعتی که گذشت اسکوییلر پیدایش شد. نگرانی و دلسوزی از سر و رویش می‌بارید، گفت که رفیق ناپلئون از اتفاق ناگواری که برای یکی از زحمتکشان بسیار وفادار مزرعه پیش آمده، دچار تألم شدیدی شده است و دارد ترتیبی می‌دهد که او را برای معالجه به مریضخانه ولینگدون بفرستند. این خبر حیوانات را اندکی مشوش کرد. به غیر از مولی و اسنوبال تا به حال کسی از مزرعه بیرون نرفته بود و حیوانات خوش نداشتند رفیق بیمارشان به دست آدمها بیفتد. ولی اسکوییلر به سادگی متقاعدشان کرد که بیطار ولینگدون بهتر می‌تواند باکسر را دوا و درمان کند. کلور و بنجامین برای باکسر در آخورش بستری از کاه درست کردند و نیم ساعت بعد که باکسر حالش کمی جا آمد و توانست با هزار زحمت سرپا بایستد. لنگ‌لنگان به آخورش رفت.

باکسر دو روزی در آخور ماند. خوکها از جعبه داروی داخل حمام، دواي صورتی‌رنگی پیدا کردند و برای باکسر فرستادند و کلور روزی دو مرتبه بعد از غذا آن را به باکسر می‌خوراند. شبها هم پیشش می‌ماند و با او حرف می‌زد و بنجامین هم

مگسها را از دور و برش می‌رانند. باکسر می‌گفت از بلایی که بر سرم آمده اصلاً ناراحت نیستم و اگر حالم خوب شود فکر می‌کنم سه سال دیگری هم عمر کنم و چشم به راه می‌مانم. دوران آسایش برسد و آن ایام را در گوشه چراگاه بزرگ سرکنم. این اولین باری بود که باکسر فرصت فکرکردن پیدا می‌کرد و می‌گفت می‌خواهم باقی عمرم را صرف یاد گرفتن حروف الفبای باقیمانده کنم.

با این حال، بنجامین و کلور فقط پس از ساعات کار می‌توانستند در کنار باکسر باشند و اواسط روز بود که بارکش برای بردن باکسر آمد. همه حیوانات داشتند تحت نظارت یکی از خوکها علفهای هرز را از شلغم جدا می‌کردند که از دیدن بنجامین، که به تاخت از ساختمان مزرعه می‌آمد و عرو تیز می‌کرد، متعجب شدند. اولین باری بود که بنجامین به هیجان آمده بود و اصلاً اولین باری بود که او را می‌دیدند چهارنعل می‌تازد. داد می‌زد: «بجنید، بجنید، دارند باکسر را می‌برند!» حیوانات بدون اینکه منتظر دستور خوک بمانند کار را تعطیل کردند و به طرف ساختمان دویدند. بعله، در حیاط بارکش بزرگ روبسته‌ای بود که دو اسب آنرا می‌کشیدند، دو طرف آن نوشته‌هایی بود و مردی باقیافه موزیانه که کلاه گرد و کوتاهی بر سر داشت روی صندلی راننده نشسته بود. باکسر هم در آخورش نبود.

حیوانات، بارکش را دوره کردند و دسته‌جمعی گفتند:

«خداحافظ باکسر، خداحافظ!» بنجامین که بالا و پایین می‌پرید و با سمهای کوچکش بر زمین می‌کوفت داد زد: «احمقهای بی‌شعور! مگر نمی‌بینید کناره‌های بارکش چه نوشته‌اند؟»

گفته‌ او حیوانات را به تأمل واداشت و سکوت حکمفرما شد. موریل بنا کرد به هجی کردن کلمات. ولی بنجامین او را کنار زد و در میانه سکوت مرگبار چنین خواند:

— آلفرد سیموندز، سلاح اسب و سریشم‌ساز ولینگدون.
دلال پوست و استخوان حیوانات و تهیه‌کننده خوراک و سازنده لانه سگ، مگر نمی‌دانید یعنی چه؟ یعنی اینکه دارند باکسر را به مسلخ می‌برند!

فریاد هول از حلقوم حیوانات بیرون جهید. همان موقع راننده بارکش شلاقی به اسبها زد و بارکش با یورتمه اسبها به راه افتاد. حیوانات هم که بلندبلند گریه می‌کردند دنبال آن راه افتادند. کلوور به زور خودش را جلو رساند. بارکش سرعت گرفت. کلوور سعی کرد با هیکل تنومندش چهارنعل بدود ولی نتوانست و داد زد: «باکسر! باکسر! باکسر!» تازه آن وقت بود که انگار باکسر صدای جار و جنجال را شنیده باشد سرش را با آن خط سفید و باریک پایین پوزه‌اش از پنجره کوچک پشت بارکش بیرون آورد.

کلوور با صدای سهمگینی داد زد: «باکسر! باکسر! زود باش بیا بیرون! آنها می‌خواهند تو را بکشند!»

همه حیوانات هم دم گرفتند: «باکسر بیا بیرون، بیا بیرون»

منتها بارکش سرعت گرفته بود و داشت از آنها دور می‌شد و اصلاً معلوم نبود باکسر متوجه حرفهای کلور شده باشد. ولی لحظه‌ای بعد صورت باکسر از پشت پنجره ناپدید شد و صدای کوبیدن سمهایش به در و دیوار بارکش به گوش رسید. تقلاً می‌کرد که با لگد راهی به بیرون پیدا کند ولی فایده نداشت که نداشت. اگر آن زمان‌ها بود چند لگد باکسر، بارکش را مثل قوطی کبریت خرد و خمیر می‌کرد. ولی افسوس که دیگر زور و قوتی برایش نمانده بود و چند لحظه بعد صدای کوبیدن سم کمتر شد و بعد بکلی قطع شد. حیوانات که کاری از دستشان ساخته نبود رو به اسبهای بارکش کردند و بنای التماس و زاری را گذاشتند که «رفقا، رفقا، برادران را به مسلخ نبریدا» منتها آن حیوانات احمق که اصلاً نمی‌دانستند دنیا دست کیست، فقط گوشهایشان را عقب خوابانند و تندتر تاختند. دیگر صورت باکسر پشت پنجره بارکش دیده نشد. یکهو به فکر یکی رسید که تندتر بدوند و دروازه پنج کلونی را ببندند ولی دیگر خیلی دیر بود، بارکش از دروازه گذشته بود و خیلی زود در کمرکش جاده ناپدید شد. دیگر هیچوقت باکسر را ندیدند.

سه روز بعد گفتند که با اینکه در مریضخانه ولینگدون هر کاری از دستشان برمی‌آمده برای باکسر کرده‌اند، افاقه نکرده و باکسر مرده. اسکوییلر این خبر را به گوش بقیه رساند و گفت در آخرین ساعات حیات باکسر پیش او بودم.

اسکوییلر پاچه‌اش را بلند کرد و اشک چشمش را پاک کرد و

گفت: «به عمرم چنین منظره تأثرانگیزی ندیده بودم! تا لحظه آخر کنارش بودم. دم‌دمای آخر دیگر نای حرف زدن هم نداشت. در گوشم به زمزمه گفت: «تمام غم و غصه‌ام از این است که قبل از تمام شدن آسیاب بادی می‌میرم. رفقا به پیش! به نام شورش به پیش! زنده‌باد مزرعه حیوانات! زنده‌باد رفیق ناپلئون! همیشه حق با ناپلئون است.» رفقا اینها آخرین کلماتش بودند.»

در اینجا یکهو حالت اسکوییلر تغییر کرد. چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد قبل از اینکه چیزی بگوید با چشمان ریزش نگاه‌ظن‌آمیزی به اطراف انداخت و گفت: «به گوشم رسیده باکسر را به مریضخانه که می‌برده‌اند، شایعه مزخرف و شرارت‌آمیزی بر سر زبانها افتاده بود. بعضی از حیوانات دیده‌اند که روی بارکشی که برای بردن باکسر آمده بود نوشته بودند «سلاخ اسب» و به این نتیجه رسیده‌اند که ما باکسر را پیش سلاخ فرستاده‌ایم، آخر مگر حیوان هم اینقدر خرفت می‌شود؟» اسکوییلر که دمش را تکان می‌داد و از این طرف به آن طرف می‌پرید، با عصبانیت فریاد زد: «شماها دیگر رهبر محبوبتان رفیق ناپلئون را باید بهتر از اینها شناخته باشید! منتها قضیه خیلی ساده است: بارکش سلاخی را بیطار خریده ولی هنوز نوشته‌های روی آن را پاک نکرده و همین موضوع شما را به اشتباه انداخته است.»

خیال حیوانات از شنیدن این خبر راحت راحت شد و

اسکوییلر در ادامه سخن با طول و تفصیل به وصف بستر مرگ باکسر پرداخت و گفت در تیمارداری سنگ تمام گذاشته‌اند و پول داروهای گران را ناپلئون بدون اما و اگر پرداخته است، آخرین شک و شبهه حیوانات هم برطرف شد و غم از دست دادن رفیقشان با این فکر که لااقل وقت مردن خوشحال بوده از بین رفت.

ناپلئون هم در جلسه یکشنبه بعد حاضر شد و سخنرانی کوتاهی به افتخار باکسر ایراد کرد و گفت برگرداندن جنازه او برای خاکسپاری امکان نداشت منتها دستور داده‌ام از برگ درختان غار باغ حلقه گلی درست کنند و بر قبر باکسر بگذارند و خوکها قرار است چند روز دیگر ضیافت یادبودی به افتخار وی برگزار کنند. ناپلئون سخنرانی خود را با یادآوری دو رهنمون مورد علاقه باکسر یعنی «من بیشتر کار می‌کنم» و «همیشه حق با ناپلئون است» تمام کرد و گفت چقدر خوب بود اگر هر حیوانی این دو رهنمون را آویزه گوش خود می‌کرد.

در موعد ضیافت، وانت بقالی از ولینگدون به مزرعه آمد و راننده صندوق چوبی بزرگی را تحویل ساکنان خانه اربابی داد. آن شب از ساختمان صدای بزن و بکوب و آواز بلند بود و سرو صداهایی شبیه صدای زد و خورد شنیده شد و ساعت در حدود یازده شب بود که صدای شکستن شیشه آمد و دیگر صدایی به گوش نرسید. تا ظهر فردای آن شب، در خانه پرنده پر نمی‌زد و دهن به دهن پیچید که خوکها یکجورهایی از جایی پول گیر آورده‌اند و برای خودشان صندوق ویسکی دیگری خریده‌اند.

فصل دهم

سالها گذشت. فصل‌ها آمدند و رفتند و عمر کوتاه حیوانات هم به سر آمد. زمانی رسید که جز کلوور و بنجامین و موزز کلاغه و چند خوک، احدی دوران قبل از شورش را به یاد نداشت.

موریل مرده بود. بلوبل، جسی و پینچر مرده بودند. جونز هم مرده بود — در گوشه دیگری از کشور در شرابخانه‌ای در گذشته بود. اسنوبال از یادها رفته بود. باکسر را هم جز تک و توک حیواناتی که او را می‌شناختند، از یاد برده بودند. کلوور مادیان پیر تنومندی شده بود، مفاصلش خشک شده بود و چشمانش آب آورده بود. دو سالی از سن بازنشستگی‌اش می‌گذشت ولی تا به حال هیچ حیوانی واقعاً بازنشسته نشده بود. مدتها بود که دیگر صحبتی در مورد دادن گوشه‌ای از چراگاه به حیوانات از کار افتاده در میان نبود. حالا دیگر ناپلئون گراز بالغی شده بود که یکصد و پنجاه و دو کیلو وزن داشت.

اسکوییلر آنقدر چاق و چله شده بود که چشمانش به زور باز می‌شد. تنها بنجامین پیر اصلاً تغییر نکرده بود جز پوزه‌اش که خاکستری‌تر شده و بعد از مردن با کسر بد عنق‌تر و کم حرف‌تر از قبل شده بود.

حالا تعداد موجودات مزرعه خیلی زیاد بود هرچند که اوایل فکر می‌کردند تعدادشان خیلی بیشتر از این می‌شود. حیواناتی متولد شده بودند که شورش برای آنها حکم سنتی را داشت که دهن به دهن به آنها رسیده بود و حیواناتی را هم خریده بودند که تا قبل از ورودشان به مزرعه هرگز چنین چیزی به گوششان نخورده بود. حالا علاوه بر کلوور، سه اسب دیگر هم در مزرعه بود. اسبهای قوی بنیه‌ای بودند و خوب کار می‌کردند و رفقای خوبی هم بودند ولی در خرفتی رو دست نداشتند. از حروف الفبا دو حرف «آ» و «ب» را یاد گرفته بودند و بس. به هر چیزی که در مورد شورش و اصول حیوانیت به آنها گفته می‌شد تن می‌دادند. به خصوص از کلوور حرف شنوی داشتند چون به او به چشم مادر نگاه می‌کردند. ولی معلوم نبود که اصلاً چیزی از شورش و اصول حیوانیت سرشان می‌شود یا نه. حالا مزرعه رونق بیشتری یافته بود و کارها منظم‌تر از قبل پیش می‌رفت. دو قطعه زمین زراعی از آقای پیل کینگتون خریده بودند و حالا مزرعه وسیع‌تر شده بود. آسیاب بادی بالاخره با موفقیت ساخته شد و مزرعه دیگر ماشین خرمن‌کوبی و یونجه‌برداری داشت. ساختمان‌های جدید دیگری هم به آن

اضافه کرده بودند. وایمپر برای خودش در شکله تکاسبه‌ای خریده بود. با این همه از آسیاب بادی برای تولید نیروی برق استفاده نکردند. به وسیله آن غله را آسیاب می‌کردند و سود هنگفتی داشت. حیوانات با جدیت برای ساختن آسیاب بادی دیگری کار می‌کردند. می‌گفتند ساخت این یکی که تمام شود، دینامی کار می‌گذاریم. ولی از ناز و نعمتی که اسنوبال از آن دم می‌زد یعنی آخورهایی که لامپ الکتریکی و آب سرد و گرم دارند و حیوانات فقط سه روز در هفته کار می‌کنند دیگر صحبتی در میان نبود. ناپلئون گفته بود این جور چیزها برخلاف روح حیوانیت است و سعادت واقعی در زیاد کار کردن و ساده زیستن است.

هرچند مزرعه پررونق‌تر از قبل به نظر می‌رسید، حال و روز خود حیوانات به غیر از خوکان و سگان بهتر نشده بود. شاید تا اندازه‌ای دلیلش این بود که تعداد خوکها و سگها زیاد بود. البته اینطور نبود که خوکان و سگان اصلاً دست به سیاه و سفید زنند، بلکه بفهمی نفهمی کار هم می‌کردند. اسکوییلر همیشه خدا به حیوانات می‌گفت کار نظارت و اداره مزرعه که تمامی ندارد. بیشتر کار ما طوری است که شما عقلتان به این چیزها قد نمی‌دهد. مثلاً ما خوکها باید هر روز خدا روی چیزهای سری که به آنها «پرونده»، «گزارش»، «صورتحلسه» و «یادداشت» می‌گویند ساعتها کار کنیم. کاغذهای بزرگی را باید بادقت از نوشته سیاه کنیم و همین‌که پر از نوشته شد در تنور می‌سوزانیم.

این کار به صلاح مزرعه است. با این حال از کار و بار خوکان و سگان مواد غذایی بدست نمی‌آمد. تعدادشان هم که خیلی زیاد بود و همیشه خدا هم اشتهایشان خوب بود.

زندگی بقیه حیوانات تا آنجا که خودشان به یاد داشتند ذره‌ای تغییر نکرده بود. معمولاً گرسنه بودند، روی مشتی از کاه می‌خوابیدند، از برکه آب می‌خوردند و در مزرعه جان می‌کنند. زمستانها سرما امانشان را می‌برد و تابستان‌ها از دست مگس‌ها کلافه می‌شدند. بعضی اوقات پیرپاتال‌های مزرعه هرچه زور می‌زدند بلکه یادشان بیاید که روزهای اول بعد از شورش که تازه جونز را بیرون انداخته بودند، حال و روزشان بهتر بود یا امروز، فایده نداشت که نداشت. چیزی به خاطرشان نمی‌رسید. اصلاً چیزی نداشتند که زندگی امروزی خودشان را با آن مقایسه کنند. فقط آمار و ارقام اسکوییلر بود که نشان می‌داد همه چیز دارد بهتر و بهتر می‌شود. حیوانات راه حلی برای این مسئله به نظرشان نمی‌رسید. به هر حال فرصت فکر کردن به این چیزها را نداشتند. فقط بنجامین پیر بود که ادعا می‌کرد مو به موی زندگی طولانی‌اش را به خاطر دارد و می‌داند که هیچ چیز نه بهتر شده و نه بدتر — گرسنگی و مشقت و حرمان، به قول او، قانون لایتغیر زندگی بود.

ولی با تمام این اوضاع و احوال، حیوانات هرگز امیدشان ناامید نمی‌شد. حتی برای لحظه‌ای هم حس غرور و افتخار عضو مزرعه حیوانات بودن را از یاد نمی‌بردند. هنوز هم مزرعه

آنها در همه کشور یعنی در سراسر انگلستان تنها مزرعه‌ای بود که مال خود حیوانات بود و به دست خودشان اداره می‌شد. حتی وقتی حیوانات جوان و تازه‌واردینی، که از پنج شش فرسخی به مزرعه آورده بودند، این موضوع را می‌فهمیدند از تعجب دهانشان باز می‌ماند. صدای شلیک تفنگ را که می‌شنیدند و پرچم سبز را بالای چوب پرچم در اهتزاز می‌دیدند و جودشان مالا مال از غرور می‌شد و همیشه رشته سخن به روزهای پرافتخار گذشته کشیده می‌شد، یعنی اخراج جونز و نوشتن هفت فرمان بر دیوار طویل و جنگهای بزرگی که طی آن آدمهای مهاجم را شکست داده بودند. هنوز فکر و ذکر حیوانات از رؤیاهای قدیم و ندیم پر بود. هنوز هم به پیش‌بینی‌های میجر ایمان داشتند؛ مزارع سبز انگلیس که پای هیچ بنی بشری به آن نمی‌رسد و جمهوری حیوانات. روزی این اتفاق می‌افتاد، شاید به این زودی‌ها نه، اصلاً شاید در دوران زندگی آنها چنین اتفاقی نمی‌افتاد، ولی بالاخره آن روز می‌رسید. تازه سرود «وحوش انگلیس» هم مخفیانه در گوشه و کنار زمزمه می‌شد. در واقع همه حیوانات مزرعه سرود را می‌دانستند ولی هیچ‌کس دل و جرأتش را نداشت که سرود را با صدای بلند بخواند. شاید زندگیشان مشقت‌بار بود و به همه آرزوهایشان نرسیده بودند ولی خوب می‌دانستند که با بقیه حیوانات فرق دارند. اگر گرسنه می‌ماندند، از این نبود که آدمیزادگان متغلب^۱ را غذا می‌دهند. اگر

۱. به جای Tyrannical، و به تبع فارابی که Tyranny را «تغلب» ترجمه کرده است.

زیاد کار می کردند حداقلش این بود که برای خودشان کار می کنند. هیچ موجودی در بین آنها نبود که روی دو پا راه برود. هیچ موجودی، موجود دیگر را «ارباب» خطاب نمی کرد. همه حیوانات با هم برابر بودند.

اوایل تابستان بود که روزی اسکوییلر گوسفندان را به دنبال خودش راه انداخت و به قطعه زمین بایری در گوشه دیگر مزرعه برد که پر از نهال درخت غان بود. گوسفندان تمام روز را زیر نظر اسکوییلر آنجا چریدند و سرشب که شد خود اسکوییلر به خانه برگشت ولی چون هوا گرم بود به گوسفندان گفته بود که همانجا بمانند. گوسفندان یک هفته تمام آنجا ماندند و در این مدت چشم حیوانات به آنها نیفتاد. هر روز اسکوییلر بیشتر وقتش را با آنها می گذراند و می گفت دارم به گوسفندان سرود جدیدی را یاد می دهم و برای این کار جای خلوت و دنجی لازم دارم.

شب باصفایی بود و گوسفندان تازه برگشته بودند و حیوانات هم کار را تعطیل کرده بودند و داشتند به مزرعه برمی گشتند که صدای شیهه مهیب اسبی از حیاط شنیده شد. حیوانات از ترس خشکشان زد. صدا، صدای کلور بود. دوباره شیهه کشید و حیوانات به تاخت به سوی حیاط یورش بردند و فهمیدند که کلور برای چه اینطور الم شنگه به راه انداخته است.

خوکی داشت روی دو پای عقبش راه می رفت.

بعله، اسکوویلر بود. هنوز درست و حسابی نمی توانست
هیكل گنده اش را در آن وضعیت نگاه دارد ولی هر طور بود
تعادلش را حفظ کرده بود و داشت سلانه سلانه در حیاط راه
می رفت. و لحظه ای بعد یک عالمه خوک که همه شان هم روی
دو پاره می رفتند صف صف از خانه بیرون آمدند. بعضی از آنها
خوب راه می رفتند ولی یکی دو نفرشان کمی می لنگیدند و
انگار عصا لازم داشتند، ولی همه آنها توانستند همانطور روی
دو پا گشتی در حیاط بزنند و دست آخر هم سگان بنای
پارس کردن را گذاشتند و جوجه خروس سیاه سوخته هم
قوقولی قوقو کرد و ناپلئون سر و کله اش پیدا شد. شاهوار راه
می رفت و نگاه پرنخوت به چپ و راست می انداخت و
سگهایش هم جست و خیزکنان دور و برش می گشتند.
ناپلئون شلاقى به دست داشت.

سکوت مرگبارى بر همه جا حاکم بود. حیوانات از ترس
زبان شان بند آمده بود و تنگ هم ایستاده بودند و حاج و واج
به صف دراز خوکانى که دور حیاط آهسته قدم رو می رفتند نگاه
می کردند. انگار که زمین و زمان زیر و رو شده بود. آنوقت
لحظه ای رسید که دیگر حیرت نخستین از بین رفته بود و
حیوانات به رغم همه چیز — به رغم وحشت از سگان و عادت
عجین شده با آنها طى سالیان دراز مبنی بر اینکه هرچه هم پیش
بیاید هرگز لب به شکوه باز نکنند و خرده نگیرند — امکان
داشت زبان به اعتراض بگشایند. منتها درست در همان لحظه،

گویی به اشاره‌ای، جملگی گوسفندان زدند زیر بع‌بع، آن هم چه بع‌بع پر قیل و قالی:

— چهار پا خوب، دو پا بهتر! چهار پا خوب، دو پا بهتر! چهار پا خوب دو پا بهتر!

همینطور پنج دقیقه یکنفس «چهار پا خوب، دو پا بهتر» را بع‌بع کردند و زمانی هم که از بع‌بع افتادند، دیگر جای اعتراض نمانده بود چون خوک‌ان قدم رو به خانهٔ اربابی بازگشته بودند.

بنجامین حس کرد پوزه‌ای به شانه‌اش مالیده می‌شود. سرش را برگرداند. کلوور بود. چشمان کم‌سویش از قبل هم بی‌فروغ‌تر شده بود. بدون اینکه حرفی بزند آرام یالهای بنجامین را کشید و او را با خود به ته طویلهٔ بزرگ که هفت فرمان ثبت بود برد. یکی دو دقیقه‌ای به دیوار قیراندود و حروف سفیدرنگ روی آن پرو بر نگاه کردند.

بالاخره کلوور گفت: «چشمانم دیگر کم‌سو شده است، جوان هم که بودم نمی‌توانستم نوشته‌های روی دیوار را بخوانم. ولی نوشته‌ها جور دیگری به نظرم می‌آید. بنجامین بگو ببینم هفت فرمان همان است که بود؟»

برای همین یکبار هم که شده بنجامین تن به پیمان‌شکنی داد و برای کلوور نوشته‌های روی دیوار را به صدای بلند خواند. بر دیوار چیزی نبود جز یک فرمان واحد؛ بدین قرار:

جملگی حیوانات برابرند

ولی عده‌ای در برابری اولی‌ترند

دیگر فردای آن روز که خوک‌ان ناظر به کار مزرعه شلاق به دست آمدند، به نظر حیوانات عجیب نیامد. دیگر وقتی شنیدند خوک‌ان برای خودشان رادیو خریده‌اند، و قرار است تلفن بکشند و آبونمان روزنامه‌های جان بول، تیت‌بیتز و دیلی‌میرور^۱ هم شده‌اند از تعجب شاخ درنیاوردند. موقعی که ناپلئون را دیدند که در باغ خانه پیپ به دهان گشت و گذار می‌کند به نظرشان عجیب نرسید و حتی وقتی هم که خوک‌ان لباسهای آقای جونز را از کمد جارختی بیرون آوردند و تن خودشان کردند، هاج و واج نماندند. خود ناپلئون که دیگر کت سیاه و شلوارک و ساق‌پیچهای چرمی آقای جونز را می‌پوشید و بیرون می‌آمد و ماده خوک سوگلش هم لباس ابریشمی را که خانم جونز آن موقع‌ها روزهای جمعه می‌پوشید به تن می‌کرد.

بعد از ظهر یکی از روزهای هفته بعد بود که چند درشکه تک‌اسبه به مزرعه آمد. هیأت نمایندگان از مزارع مجاور دعوت شده بودند که گشتی در مزرعه بزنند. همهٔ سوراخ سنبه‌های مزرعه را به آنها نشان دادند و آدمها با دیدن هر چیزی مخصوصاً آسیاب بادی، به به و چه‌چه‌ی راه می‌انداختند که بیا و ببین. حیوانات که داشتند با خون دل مزرعه شلغم را از علفهای هرز و جین می‌کردند، سرشان را هم از زمین بلند نکردند و هیچ نمی‌دانستند که از خوک‌ان بیشتر ترسیده‌اند یا از آدمها.

1. John Bull, Tit-Bits, and the Daily Mirror

آن شب صدای قهقهه و آواز از خانه بلند بود و ناگهان از این همه سروصدا و همهمه، حس کنجکاوی حیوانات گل کرد. دلشان می‌خواست بدانند آن توچه خبر است چون اولین باری بود که حیوانات و آدمیان در شرایط مساوی یکدیگر را می‌دیدند. همه یک دل و یک جان سینه‌خیز سینه‌خیز و آرام به باغ خانه رفتند.

پشت در که رسیدند، ایستادند. می‌ترسیدند جلوتر بروند. منتها کلوور جلو افتاد. پاورچین پاورچین وارد خانه اربابی شدند و حیواناتی که قدشان می‌رسید از پنجره داخل سالن پذیرایی را نگاه کردند. آنجا دور تا دور میز دراز، شش تن زارع و شش نفر خوک که بیشترشان مقام و رتبه‌ای داشتند، نشسته بودند.^۱ ناپلئون صدرنشین بود. چنین می‌نمود که خوکان روی صندلی با فراغت کامل جلوس کرده‌اند، معاشران گرم بازی ورق بودند منتها چند لحظه‌ای بازی را کنار گذاشته بودند تا، از قرار معلوم، به سلامتی هم بنوشند. تنگ بزرگی دست به دست می‌گشت و جامهای تهی از آبجو پر می‌شد. احدی هم به قیافه‌های بهت‌زده حیوانات، که از دم پنجره به داخل دیده دوخته بودند، توجهی نمی‌کرد.

آقای پیل کینگتون فاکس وودی، جام به دست، از جا برخاسته بود. گفت تا چند لحظه دیگر از جمع حاضر خواهم خواست جامهایشان را به سلامتی هم بلند کنند. منتها پیش از آن

۱. اشاره‌ای طنزآمیز به آرتور شاه و دلاوران میزگرد.

بر ذمه خود می دانم چند کلمه ای به عرض برسانم.

وی در ادامه گفت برای خود من - و حتم دارم برای حضار محترم - مایه بسی خرسندی است که دوران طولانی بی اعتمادی و سوء تفاهم به سر آمده است. زمانی بود - البته خود من و جمع حاضر از چنین احساسی بری بودیم - اما زمانی بود که آدمهای مزارع همسایه به مالکان محترم مزرعه حیوانات، اگر نگوییم به چشم دشمنی بلکه شاید به چشم نوعی بی اعتمادی نگاه می کردند. وقایع ناگواری پیش آمده بود. افکار غلطی بر سر زبانها افتاده بود. همه خیال می کردند وجود مزرعه ای که خوکان مالک و مدیر آن باشند، یکجورهایی غیر عادی است و ممکن است تأثیر زیانباری بر مزارع همسایه بگذارد. خیلی از کشاورزان، بدون پرس و جوی لازم، تصور می کردند روحیه غالب در چنین مزرعه ای بی بندوباری و بی انضباطی است. و مالکین مزارع همسایه نگران این بودند که مبدا این موضوع اثر سویی بر حیوانات خودشان و یا حتی بر کارگزارانشان بگذارد. ولی حالا دیگر تمام این شک و شبهه ها برطرف شده است. امروز من و دوستانم از وجب به وجب این مزرعه دیدن کردیم و با چشمهای خودمان چه ها که ندیدیم؟ نه تنها تمام دم و دستگاه ها امروزی بود، نظم و انضباطی در مزرعه حاکم بود که کشاورزان سراسر دنیا باید ببینند و یاد بگیرند. به نظرم اگر بگویم حیوانات طبقه پایین مزرعه حیوانات بیشتر از هر حیوان دیگری در کشور کار می کنند و کمتر هم

می خورند خلاف نگفته‌ام. در واقع من و دوستانم قرار است در اسرع وقت بسیاری از برنامه‌هایی را که در این مزرعه دیدیم، بدون معطلی در مزارع خودمان پیاده کنیم.

و حالا عریضم را با تأکید دوباره بر احساسات دوستانه‌ای که بین اهالی مزرعه حیوانات و همسایگانش به وجود آمده و باید تداوم یابد به پایان می‌رسانم. میان منافع خوکان و آدمیان ذره‌ای هم تضاد وجود ندارد و نباید هم وجود داشته باشد. معضلات و مشکلاتمان عین هم است. مگر مسئله کار و کارگر در همه جای دنیا یکسان نیست؟ در اینجا معلوم شد آقای پیل کینگتون می‌خواهد لطیفه‌ای را که از قبل آماده کرده بود برای حضار بگوید ولی از لطیفه خودش آنقدر به خنده افتاد که چند لحظه‌ای نتوانست آن را تعریف کند. چند بار نفسش بند آمد و غبغبهایش رنگ به رنگ شد تا دست آخر به هر ترتیبی که بود مزه‌اش را ریخت: «اگر شما ناچارید با حیوانات طبقه پایین دست و پنجه نرم کنید ما هم گرفتار هموعان طبقه پایین خود هستیم!» از این بذله‌گویی^۱ قاه‌قاه خنده به هوا برخاست. آقای پیل کینگتون یکبار دیگر به خوکان تبریک گفت هم از این بابت که به حیوانات جیره کم می‌دهند و کار زیاد از گرده‌شان می‌کشند، و هم از این بابت که در کل مزرعه نشانی از نازپروردگی ندیده بود.

دست آخر هم گفت: «و حالا از همه حضار تقاضا می‌کنم

بردو پا قیام کنند و حتم داشته باشند جامه‌هایشان تهی نباشد.» و
نطقش را اینگونه به پایان برد: «آقایان، به سلامتی شما و به امید
بهریزی برای مزرعه حیوانات!»

همگی پاکوبان هورا کشیدند. ناپلئون آنقدر به وجد آمده بود
که از جا بلند شد و میز را دور زد؛ جامش را به جام آقای پیل
کینگتون زد و بعد آبجوش را سرکشید. هلهله‌ها که خوابید،
ناپلئون که روی دو پا بر جا مانده بود با اشاره به دیگران فهماند
که او هم می‌خواهد چند کلمه‌ای بگوید.

این سخنرانی هم مانند دیگر سخنرانی‌های ناپلئون مختصر
و مفید بود. گفت من هم از اینکه دوران سوءتفاهم به سر آمده
خوشحالم. سالیان سال چو افتاده بود — و بر ما مسجل است که
دشمن بدخواه بر سر زبانها انداخته بود — که من و همکارانم
قصد خرابکاری و حتی انقلاب داریم. به ما چسبانده بودند که
می‌خواهیم حیوانات مزارع همسایه را به شورش برانگیزانیم.
زهی خیال باطل! یگانه آرزوی ما، چه حالا و چه پیش از این،
این بوده که در صلح و صفا با همسایگان خود زندگی کنیم و با
آنها روابط عادی تجاری برقرار کنیم. این مزرعه که اینجانب
افتخار اداره آن را دارم، مزرعه‌ای اشتراکی است و سند مالکیت
آن که مایملک خود من محسوب می‌شود، اشتراکاً به نام خودم و
خوکه‌هاست.

وی در ادامه گفت مطمئنم که دیگر از آن شک و شبهه‌های
قدیم خبری نیست ولی برای برقراری هرچه بیشتر اعتماد،
اخیراً تغییرات اساسی در برنامه‌های مزرعه داده‌ایم. تا به حال

حیوانات رسم مسخره‌ای داشتند که به یکدیگر می‌گفتند «رفیق». بناست این رسم منکر اعلام شود. تازه حیوانات رسم بسیار عجیب و غریبی دارند که اصلاً معلوم نیست از کجا درآورده‌اند و آن اینکه صبح یکشنبه‌ها جلو جمجمه گرازی که بر دیرکی در باغ میخ شده است رژه می‌روند. این کار هم قدغن می‌شود و جمجمه را هم به تازگی خاک کرده‌ایم. شاید پرچم سبزی را که بر فراز تیر پرچم در اهتزاز بود دیده باشید، حتماً توجه فرمودید که سم و شاخ سفیدی که قبلاً روی آن بود پاک شده است و از این به بعد پرچم فقط یکدست سبز خواهد بود.

و به گفته افزود که به سخنرانی بی‌بدیل و دوستانه آقای پیل کینگتون فقط یک ایراد می‌گیرم. ایشان از ابتدا تا انتها از این مزرعه با عنوان «مزرعه حیوانات» یاد می‌کردند. البته ایشان که خبر نداشتند — چون من همین حالا برای اولین بار اعلام می‌کنم که نام «مزرعه حیوانات» دیگر منسوخ شده است و منبعد مزرعه به نام حقیقی و اصلی آن یعنی «مزرعه اربابی» شناخته می‌شود.

ناپلئون در پایان گفت: «آقایان این بار هم مثل دفعه قبل به سلامتی شما می‌نوشم، منتها به صورتی دیگر. جامه‌ایتان را لبالب پر کنید. آقایان، می‌نوشم به امید بهروزی مزرعه اربابی!»

باز هم همه از ته دل هورا کشیدند و دُردنوشی کردند. ولی به نظر حیواناتی که از بیرون به این معرکه دیده دوخته بودند چنین آمد که اتفاق عجیبی دارد می‌افتد. آن چه بود که در چهره خوکان دگرگون شده بود؟ چشمان پیر و کم سوی کلور از صورت یک خوک به صورت خوک دیگری خیره می‌شد.

بعضی از خوکها پنج، بعضی چهار، و بعضی هم سه زنخدان داشتند، منتها آن چه بود که انگار از میان می‌رفت و دیگرگون می‌شد؟ آنوقت، بعد از اینکه کف‌زدن به پایان رسید، معاشران از نو ورقها را برداشتند و بازی از سر گرفتند. حیوانات هم آهسته آهسته از آنجا گذاشتند و رفتند.

هنوز چند قدمی دور نشده بودند که از رفتن بازماندند. هیابانگی از خانه بلند بود که آن سرش ناپیدا بود. حیوانات به تاخت بازگشتند و دوباره از پنجره سرک کشیدند. آری، اندرونیان به جان هم افتاده بودند. داد و بیداد می‌کردند، روی میز می‌کوبیدند، چپ‌چپ به هم نگاه می‌کردند و حرفهای یکدیگر را طوری حاشا می‌کردند که بیا و ببین. گویی قشقرق از آنجا آب می‌خورد که ناپلئون و آقای پیل کینگتون همزمان با هم تک‌خال پیک را رو کرده بودند.

دوازده صدای خشمگین، و جملگی هم همسان، به هوا بلند بود. حالا دیگر آنچه بر چهره خوکان عارض شده بود، جای بحث نداشت. بیرونیان نگاهشان از خوک به آدم و از آدم به خوک و از نو از خوک به آدم می‌گشت؛ ولی دیگر برایشان محال بود بگویند کدامین خوک و کدامین آدم است.^۱

۱. به احتمال قریب به یقین، جمله آخر برگرفته هزل آمیزی است از این گفته مارکس: «شخص کارگر در وظایف انسانی‌اش احساس دیگری جز این ندارد که حیوان است. هرچه حیوانی است انسانی می‌شود و هرچه انسان است حیوانی می‌گردد.»

مؤخره

تأملاتی دربارهٔ مزرعهٔ حیوانات^۱

مزرعهٔ حیوانات یکی از وجوه تمثیل (allegory)، یا شاید — به قول قدما — داستان رمزی است که اصطلاحاً «افسانهٔ حیوانات» beast fable نام دارد. اورول اثر خودش را «قصهٔ پریان» نامیده است. تا پیش از این اثر، داستانهای منقول از زبان چرندگان و پرندگان در ادب غرب روایات کوتاهی — اعم از منظوم و منثور — بوده است، از قبیل حکایات منتسب به ازوپ و حکایات لافونتن. متنها اورول این نوع را بسط می‌دهد و به صورت هزل یکدستی درمی‌آورد که آماج آن اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی نیمهٔ اول قرن بیستم است، و خاصه انقلاب اکتبر روسیه. به رغم این سخن، شاید بتوان گفت که اورول هدف گسترده‌تری در نظر داشته است. وی در جایی گفته است:

۱. بخش اعظم این مقاله در واقع ترجمه — نگارشی است مبتنی بر دو کتاب ذیل:

Jeffrey Meyers, *A Reader's Guide to George Orwell* (London: Thames and Hudson, 1975).

Roberta Kalechofsky, *George Orwell* (New York: Fredrick Ungar Publishing Co., 1973).

«تاریخ مشتمل است بر یک سلسله شیادی، که توده‌های مردم را ابتدا به دام می‌کشند و با وعده ناکجاآباد به عصیان وادارشان می‌کنند و پس از آن که توده‌ها وظیفه خویش را انجام دادند، از نو بازبندی اربابان جدید می‌شوند.» بنابراین به یک معنی می‌توان گفت که مزرعه حیوانات تمثیل هزل‌آمیز انقلاب اکتبر روسیه است و در معنایی عامتر از محدوده زمان و مکان خاص فراتر می‌رود و شمول گسترده‌تری می‌یابد و مضامین عمده‌ای را دربر می‌گیرد که اهم آنها از این قرار است: مانعة‌الجمع بودن قدرت و عدالت، سوءاستفاده از زبان و در نتیجه تحریف زبان به منظور حفظ سلطه‌جویی، امحای تاریخ و دنیای عینی. واقع هم اینکه پرداختن به این مضامین بزرگترین دلمشغولی، و شاید بتوان گفت وسوسه دایمی ذهن، اورول در سه اثر مهم او بوده است: گرامیداشت کاتولونیا، مزرعه حیوانات، ۱۹۸۴. با این تفاوت که در اولی به صورت رپرتاژ، در دومی از زبان حیوانات و در سومی از دید آدمی جلوه می‌یابد.

مزرعه حیوانات با رؤیای عدالت اجتماعی و نوید تحقق آن شروع می‌شود. بیننده رؤیا، میجر - گراز سفیدال صاحب مدال - است. موضوع سخنرانی او بیداد است. می‌گوید: «انسان تنها مخلوقی است که مصرف می‌کند و تولیدی ندارد. ماییم که با خون دل زمین را کشت می‌کنیم، کود ماست که زمین را حاصلخیز می‌کند. متنها هیچکدام از ما مالک چیزی جز پوست خودمان نیستیم.» همینجا در پرائتز بگوییم که دیدن انسان

براساس نظریه مارکس از منظر حیوانات دست انداختن زیرکانه‌ای به مارکس است. باری اصل اساسی در اصول اعتقادی انقلاب (یا «شورش»، آنچنان که در خود اثر نامیده می‌شود) این است که حیوانات هرگز نباید شبیه انسان شوند. میجر به آنها می‌گوید: «فراموش نکنید که در پیکار با انسان هرگز شبیه او نشوید. حتی هنگامی هم که بر او غلبه کردید، رذایلش را اختیار نکنید... هیچ عادت‌ی از عادات انسانی نیست که شر نباشد.» پس می‌توان چنین استنباط کرد که از دید اورول مسئله اساسی انقلاب عبارت است از جمع قدرت با آرمان و تبدیل نشدن به ظالم. منتها شکست انقلاب اجتماعی در ماهیت حیوانات در حال کمون است و در همان جلسه نخست بروز می‌کند. درست همانوقت که میجر جملگی حیوانات را «رفیق» اعلام می‌کند، سگها چشمشان به چهار موش که می‌افتد دنبالشان می‌گذارند و چیزی نمی‌ماند آنها را به نیش بکشند...

فساد مستتر در انقلاب بدانگاه عیان می‌شود که تک تک فرامین تحریف می‌شود و کار به جایی می‌رسد که دیگر نشانی از آرمانگرایی انقلابی بر جای نمی‌ماند. خوکان مطابق خواسته و نیاز فرامین را تغییر می‌دهند. زیرا واقعیت را نمی‌توان با پیشگویی و صدور اعلامیه زیر نگین آورد. پس از انقلاب، گربه به کمیته بازآموزی ملحق می‌شود و بلافاصله هم یاد می‌گیرد که از کلمات به نفع خودش استفاده کند و همین مبین تحریف زبان است.

روزی از روزها او را می بینند که بر بام نشسته و با چند گنجشک حرف می زند و به آنها می گوید که حالا دیگر همه حیوانات رفیق اند و هر گنجشکی که دلش بخواهد می تواند بیاید روی پنجولش بنشیند.

مشخصه دنیای توتالیتز در مزرعه حیوانات عبارت است از دنیای غیرواقع یا نابودکردن دنیای عینی و تاریخی. حیوانات در پایان نمی توانند علل مسائل و گرفتاریهای خویش را تشخیص دهند. آنان در فضای دروغ و فریب و اسناد سری و اعترافات توجیه ناپذیر زندگی می کنند. به سبب محروم شدن از قدرت تشخیص و داوری، به کنه شر پی نمی برند و همین آن چیزی است که ناپلئون برای حفظ قدرت و سلطه خویش می خواهد. و اما اساس شر در مزرعه چیزی جز عجز ساکنان آن در تعیین حقیقت نیست و این نکته در مضمون تحریف زبان ممثل شده است. مادام که حیوانات از فراخوانی گذشته عاجز باشند (و سبب هم این که گذشته دمبدم دگرگون می شود)، اختیار حال و بنابراین آینده را ندارند. ماهیت متغیر تاریخ یکی از خوفهایی است که حیوانات از سر می گذرانند. پس از دیدن محاکمه و اعدام رفقای شان و حیرت حاصل باز می گردند و به قوه ذاکره شان رجوع می کنند تا به یاد بیاورند فرمان ششم چه بوده است. ولی دیگر حافظه شان ارزشی ندارد. حالا این فرمان چنین است:

«هیچ حیوانی حیوان دیگر را نباید بی دلیل بکشد.»

در موقع مقتضی، ناپلئون بنای داد و ستد با پیل کینگتون و

فردریک را می‌گذارد (بد نیست همینجا بگوییم که این سه تشکیل مثلثی را می‌دهند شبیه مثلث اوراسیا و شرقاسیا و اقیانوسیا در ۱۹۸۴). این قرار و مدار تازه با آمار و ارقام و بازده و تولید خالص ملی و توزیع غذا به خورد حیوانات داده می‌شود. در دنیای سیاسی شده، شعار مبین و گرداننده تاریخ است و شعار، استراتژی است. از آغاز شورش، گوسفندان «چهار پا خوب، دو پا بد» را بے‌ع می‌کنند و بعدها با ایجاب استراتژی شعارشان تبدیل می‌شود به «چهار پا خوب، دو پا بهتر». هفت فرمان، پس از دستکاریهای مقتضی، دست‌آخر فاتحه‌اش خوانده می‌شود و به جای آن یک فرمان واحد نقش بر دیوار می‌ماند:

«همه حیوانات برابرند اما عده‌ای در برابری اولی‌ترند.»

بنابراین، سوءاستفاده از زبان و تحریف جامعه (در تبدیل هرچه بیشتر آن به جامعه بشری) پا به پای هم پیش می‌رود. خوکان با هر قدمی که در راه انسان شدن برمی‌دارند، انقلابشان دچار تباهی می‌شود. گو اینکه حمله جونیز ناکام می‌ماند، بذر زوال انقلاب در خود جامعه قرار دارد. آنچه مایه شکست حیوانات می‌شود، چیزی جز «ماهیت انسانی» آنها نیست.

نکته دیگر اینکه خوکان، که پس‌افتادگان می‌جرانند، آهسته آهسته نظام اولیگارشی تشکیل می‌دهند و تغلب آنان با تغلب جونیز پهلوی می‌زند. نشانه‌اش هم اینکه نام مزرعه از نو باز مزرعه اربابی می‌شود و شلاق و ویسکی بازمی‌گردد. یعنی با رسیدن

به پایان کتاب مثل این است که در بدایت قرار داریم. و همین معلوم می‌کند که ساختار مزرعه حیوانات — همچون دیگر آثار اورول و از جمله ۱۹۸۴ — دوری است.

و اما از اشارات و کنایات. اورول در مقدمه مزرعه حیوانات، چاپ اوکراین، می‌گوید: «گو اینکه وقایع گوناگونی را از تاریخچه واقعی انقلاب روسیه برگرفته‌ام، به صورت انگاره‌ای به آنها پرداخته‌ام و نظم زمانی را تغییر داده‌ام.» بر این مبنا، آدمیان در حکم سرمایه‌دارانند و حیوانات کمونیستها. حیوانات وحشی که رام نمی‌شوند و رفتارشان با سابق فرق نمی‌کند، موژیکهایند و خوکان هم بلشویکها. شورش جز انقلاب اکبر نیست. کشاورزان همسایه عبارتند از نیروهای مسلح غربی که در صدد حمایت از طرفداران تزار در برابر ارتش سرخ برآمدند. موج شورش که به اطراف نفوذ می‌کند، موج انقلابهایی است که در ۱۹۱۹ و ۱۹۲۳ به ترتیب به لهستان و آلمان نفوذ می‌کند و عقیم می‌ماند. سم و شاخ منقوش بر پرچم سبز، تظاهرات خودجوش، و نشان پرچم سبز به ترتیب داس و چکش، جشن روز کارگر، و نشان لنین است. شورش مرغها — پس از اخراج جونز (تزار) — شورش ملاحان در پایگاه نیروی دریایی کرونستاد در ۱۹۲۱ است و داد و ستد ناپلئون با وایمپر و بازارهای ولینگدون نمودگار «پیمان راپالو»، که بین دو دولت روسیه و آلمان در ۱۹۲۲ به امضا می‌رسد و تحریم روسیه خاتمه می‌یابد.

نام حیوانات و آدمیان، علاوه بر اینکه واقعی است، گویای خصلت و منش صاحبان این نامها و نقش آنان نیز هست. میجر Major (احتمالاً تجسم مارکس و لنین) به معنای درست کلمه شیراوژن است و همچنان که از نامش پیداست، نظامی و سلطه‌جوست. باکسر (مظهر پرولتاریای وفادار اما جاهل و بی‌بصر - نقطه مقابل بنجامین منفی‌باف و گربه‌بی‌اعتنا و بی‌شور و شوق) یادآور انقلابیون چینی است که استثمارگران خارجی را بیرون راندند و خود نابود شدند. مولی (تجسم اهالی روسیه سفید) علاوه بر نامش، Mollie که گویای folly (حماقت) است، کبر و ناز و تجمل‌دوستی‌اش مثل اعلای کل انقلاب اکتبر است. موزز، با مشخصات جاسوس و سخن‌چین و سخنور زیرک ابتدا فرانمود کلیسای ارتدوکس و بعدها هم کلیسای کاتولیک است. شاید هم اورول در این معنا ارباب کلیسا را نیز در نظر داشته که مردم را گوسفندان گمراهی می‌دانند و خود را در مقام چوپان می‌بینند. گوسفندان هم که وسیله تبلیغ و شعارگویی‌اند. وایمپر کارچاق‌کن خوک‌ان است و نامش Whymper که تداعی‌کننده Vampire (خفاش خون‌آشام) است، گویای طفیلی بودن اوست. به دلالت نامهای پیل کینگتون و فردریک در جای خود در پاورقی اشاره کرده‌ایم و دیگر مکرر نمی‌کنیم.

می‌ماند ناپلئون (استالین) و اسنوبال (تروتسکی) که از دیگر حیوانات مهم‌ترند و به لحاظ خصلت و منش در واقع دو قطب متضاد را تشکیل می‌دهند. اورول، عین تروتسکی، استالین را با

ناپلئون قیاس می‌کند. زیرا این دو انقلاب را به دیکتاتوری تبدیل کردند و به ضرب زور ایدئولوژی انقلابی خود را به کشورهای دیگر تحمیل کردند. ناپلئون، آنچنان که در کتاب در وصفش آمده، در زبان آوری ید طولایی ندارد اما حرف خود را به کرسی می‌نشانند. جملگی کارها را زیر نگین دارد. تاریخ را ابتدا تحریف، و پس از آن دگرگون می‌کند. همه ناکامیهایش را به گردن اسنوبال می‌اندازد و به توطئه‌چینی با دشمنان اجنبی متهم می‌سازد، به تبعیدش می‌فرستد و دست آخر حکم قتلش را صادر می‌کند.

اسنوبال نام بامسمایی دارد. Snowball (توپ یا گلوله برفی) یادآور موی سر و ریش سفید تروتسکی است و پس از ضدیت ناپلئون با او عین برف آب می‌شود. وصف خصایل و فعالیت‌های اسنوبال از جمله سخنوری و تأسیس کلاسهای خواندن و نوشتن و کمیته‌های مختلف ذره‌ای با خصلتها و فعالیت‌های تروتسکی تفاوت ندارد، هرچند که گاهی با طنز و نقیضه همراه شده است. به عنوان نمونه فعالیت تروتسکی در پولیت‌بورو یا کمیته تصمیم‌گیری (Politbureau) و رهبری انجمن بی‌خدایان جای خود را به کمیته تولید تخم مرغ و اتحادیه دم‌پاکان داده است.

درباره درگیرها و جدال به اصطلاح ایدئولوژیکی تروتسکی و استالین فراوان گفته‌اند و نوشته‌اند. از جمله اینکه معروف است که تروتسکی به صنعتی کردن کشور و نیز اولویت

تولید بر کشاورزی قائل بوده است و در برابر نظریه استالین مبنی بر سوسیالیسم در یک کشور واحد از اندیشه انقلاب دائمی دفاع می کرده است. نمایش تمثیلی مناقشه این دو در مزرعه حیوانات چنین است:

به نظر ناپلئون کاری که حیوانات باید انجام می دادند این بود که تسلیحات جنگی جور کنند و راه و چاه استفاده از آن را یاد بگیرند. ولی اسنوبال می گفت باید کبوتر پشت کبوتر به مزارع دیگر بفرستیم و حیوانات آنجا را به شورش برانگیزیم. این یکی می گفت اگر حیوانات نتوانند از خود دفاع کنند انسانها پیروز می شوند و دیگری می گفت اگر همه حیوانات مزارع دیگر هم شورش کنند دیگر لازم نیست از خودمان دفاع کنیم.

جدال تروتسکی و استالین در اواسط ۱۹۲۷ به اوج خود می رسد و آن هنگامی است که دولت بریتانیا روابط دیپلماتیک خود را با دولت شوروی قطع می کند و در همین احوال سفیر روسیه در لهستان به قتل می رسد و چیان کایچک هم کمونیستهای چینی را که به دستور استالین به او پیوسته بوده اند از دم تیغ می گذراند. تروتسکی و دیگر مخالفان استالین اعلامیه ای مبنی بر شکستهای مفتضحانه استالین صادر می کنند به این قصد که در کنگره حزب کمونیستی مطرح کنند و وی را از قدرت خلع کنند. اما او پیشدستی می کند و تروتسکی و شخص بانفوذ دیگری را از حزب اخراج می کند. این را قیاس کنید با

جایی که نطق اسنوبال تمام می‌شود و ناپلئون نفیر بلندی می‌کشد و نه عدد سگ نکره (تجسم پلیس مخفی) به اسنوبال حمله می‌کنند و او هم پا به فرار می‌گذارد و ناپدید می‌شود [فصل پنجم].

علاوه بر آدمها، سه واقعه از وقایع سیاسی روسیه و یکی از خطاهای دیپلماتیک استالین نیز شبیه‌سازی شده است. به یاد داریم که موزز کلاغه پس از سلطه‌جویی ناپلئون چند سالی غیث می‌زند. بازگشت دوباره او و دم‌زدن مداوم از کوه پر از شهد و شکر نمودگار جد و جهد استالین در بهار ۱۹۴۴ مبنی بر سازش با پاپ است. وی برای جلب حمایت آباء کلیسای کاتولیک درباره سیاست خویش در لهستان، کشیش آمریکایی دون‌پایه‌ای به نام پدر اورلمانسکی را می‌پذیرد و ساعت‌های طولانی پشت درهای بسته با او به گفتگو می‌نشیند، که البته حاصلی از پی ندارد و استالین را مضحکه عالم و آدم می‌سازد.

حالا بپردازیم به سه واقعه سیاسی. یکی از این وقایع عبارت است از نتایج مصیبت‌بار اشتراکی کردن اجباری مزارع به دستور استالین (۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳). موزیکها پس از صدور این فرمان به نشان اعتراض احشام خود را از بین می‌برند و وسایل کشت و کارشان را درب و داغان می‌کنند و محصولات را می‌سوزانند. چنین اقدامی گرسنگی و قحطی بار می‌آورد و اوج آن قحطی ۱۹۳۳ در اوکراین است که نزدیک به سه میلیون نفر تلف می‌شوند. در این ایام قحطی عظیم شواهدی از آدم‌خواری هم

به دست داده‌اند. در شبیه‌سازی اورول از این ماجرا، مرغها در نقش موژیکها ظاهر می‌شوند:

مرغها به رهبری سه مرغ مینورکایی سیاه‌رنگ تصمیم گرفتند خواسته‌های ناپلئون را نقش بر آب کنند... روی تیرهای سقف بنشینند و همانجا تخم بگذارند. به این ترتیب تخمها می‌افتادند و خرد و خاکشیر می‌شدند. این هم ماجرای آدمخواری:

می‌گفتند اهالی مزرعه حیوانات دارند از قحطی و مریضی می‌میرند... و به خوردن همدیگر و کشتن بچه‌هاشان رو آورده‌اند.

واقعه دوم واقعه معروف به تصفیه خونین (۱۹۳۶-۳۸) است. درباره این واقعه گفته‌اند که هدف و انگیزه استالین از آن عبارت بوده است از کسب قدرت بلامنازع و اعمال خودکامگی بی حد و حصر. درباره محاکمات هم گفته‌اند که تکه‌هایی از تاریخ حقیقی تحریف شده را در تار و پود جعلیات می‌تنیده‌اند. نمونه کامل این موضوع در جایی از رمان پیش می‌آید که حیوانات به یاد می‌آورند که اسنوبال در لحظه حساس جنگ برگشته و پا به فرار گذاشته بوده، اما یادشان نمی‌آید که کار اسنوبال در واقع ترفندی عمدی برای کشاندن دشمن به دام بوده.

در محاکمه کارل رادک، از دوستان تروتسکی، در فوریه ۱۹۳۷ راجع به تروتسکی در کیفرخواست چنین آمده که وی در

کار سازمان دادن خرابکاری در اتحادیه شوروی، معادن زغال سنگ، کارخانه ها و راه آهن بوده و قصد مسموم کردن کارگران را داشته و بارها در صدد قتل استالین و دیگر اعضای پولیت بورو برآمده. فرانمایی این قضیه آنجاست که، پس از خراب شدن آسیاب بادی، ناپلئون با صدایی غرّان می گوید: «این خائن... به این خیال خام که نقشه های ما را عقب بیندازد... در تاریکی شب به اینجا آمده و حاصل زحمتهای یکی دو ساله مان را خراب کرده است...» بعد هم چو می افتد که اسنوبال در صدد بوده است که در خوراک ناپلئون سم بریزد. در جای دیگری هم آمده است که سه مرغ با پای خودشان می آیند و اعتراف می کنند بر آن بوده اند که به تحریک اسنوبال نقشه قتل ناپلئون را بکشند. اعتراف حیوانات به جرمهای تکان دهنده شبیه سازی دقیق اعترافات است که در دوران محاکمه و تصفیّه خونین در نوشته ها آمده است و ذکر تک تک آنها از حوصله این مقال بیرون است. فقط به این نکته اشاره می کنیم که با توجه به آثار مکتوب درباره این دوران نه میلیون نفر را دستگیر می کنند و نزدیک به سه میلیون تن را اعدام می کنند. در مزرعه حیوانات نیز جملگی حیوانات مجرم را درجا از دم تیغ می گذرانند و پس از اعترافها و اعدامها، جلو پای ناپلئون از کشته پشته ساخته می شود و هوا از بوی خون سنگین می شود.

واقعۀ سوم عبارت است از سیاستمداری استالین با دولت آلمان، که تاخت و تاز هیتلر به روسیه در ۱۹۴۱ به آن خاتمه

می‌دهد. استالین پس از کشت و کشتار وسیع و تثبیت قدرت، توجه خود را معطوف تهدید فزون‌یابنده در اروپا می‌سازد و در برابر هیتلر سعی می‌کند ادای دموکراسی در بیاورد و، به قول یکی از نویسندگان، در جلو را برای انگلیسیها و فرانسویها باز می‌گذارد ولی در عین حال از در عقب دست به طرف دولت آلمان دراز می‌کند. بر همین منوال، حیوانات دچار حیرت می‌شوند از اینکه درمی‌یابند ناپلئون طی دوستی ظاهری با پیل کینگتون در واقع با فردریک سر و سری داشته است. منتها ناپلئون بدجوری رودست می‌خورد: اسکناسهای فردریک (نمودگار انعقاد پیمان عدم تعرض بین استالین و هیتلر در ماه اوت ۱۹۳۹) جعلی است و فردریک بدون هشدار قبلی به مزرعه حیوانات حمله می‌کند و آسیاب بادی را نابود می‌سازد. البته پس از مقابله حیوانات، فردریک که خود را در معرض محاصره می‌بیند به آدمهایش دستور عقب‌نشینی می‌دهد و همگی از هول جان فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. (قیاس کنید با شکست هیتلر در جنگ استالینگراد در ژانویه ۱۹۴۳ تا، به لحاظ تمثیلی، جایگزینی استعاری فردریک و مزرعه حیوانات و آسیاب بادی معلوم شود.)

بدایت انجمن سران متفقین در تهران، نهایت حکایت هزل‌آمیز اورول است. اورول، به گفته یکی از آشنایانش، اعتقاد راسخ داشته است که سران متفقین، یعنی استالین و چرچیل و روزولت (به ترتیب، همتای استعاری ناپلئون و پیل کینگتون و

فردریک - البته در پایان رمان) آگاهانه توطئه کرده‌اند دنیا را بین خود تقسیم کنند و مشترکاً زیر نگین بگیرند، و مدام می‌گفته است که این سه تشنه قدرت‌اند. نرسیدن سران متفقین به توافق و آغاز جنگ سرد آنجا ممثل شده است که ناپلئون و پیل کینگتون همزمان با هم تک‌خال پیک را رو می‌کنند.



انتشارات بوستان

ISBN:978-964-6207-20-2



9 789646 207202

۵۵۰۰ تومان